بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب: دریای
مؤلف: خاقانی
موضوع:
شماره ثبت کتاب
۷۴۶۴
شماره قفسه ۴۴۵۰
بازرسی شد

خطی - فهرست شده
۲۵۶۴

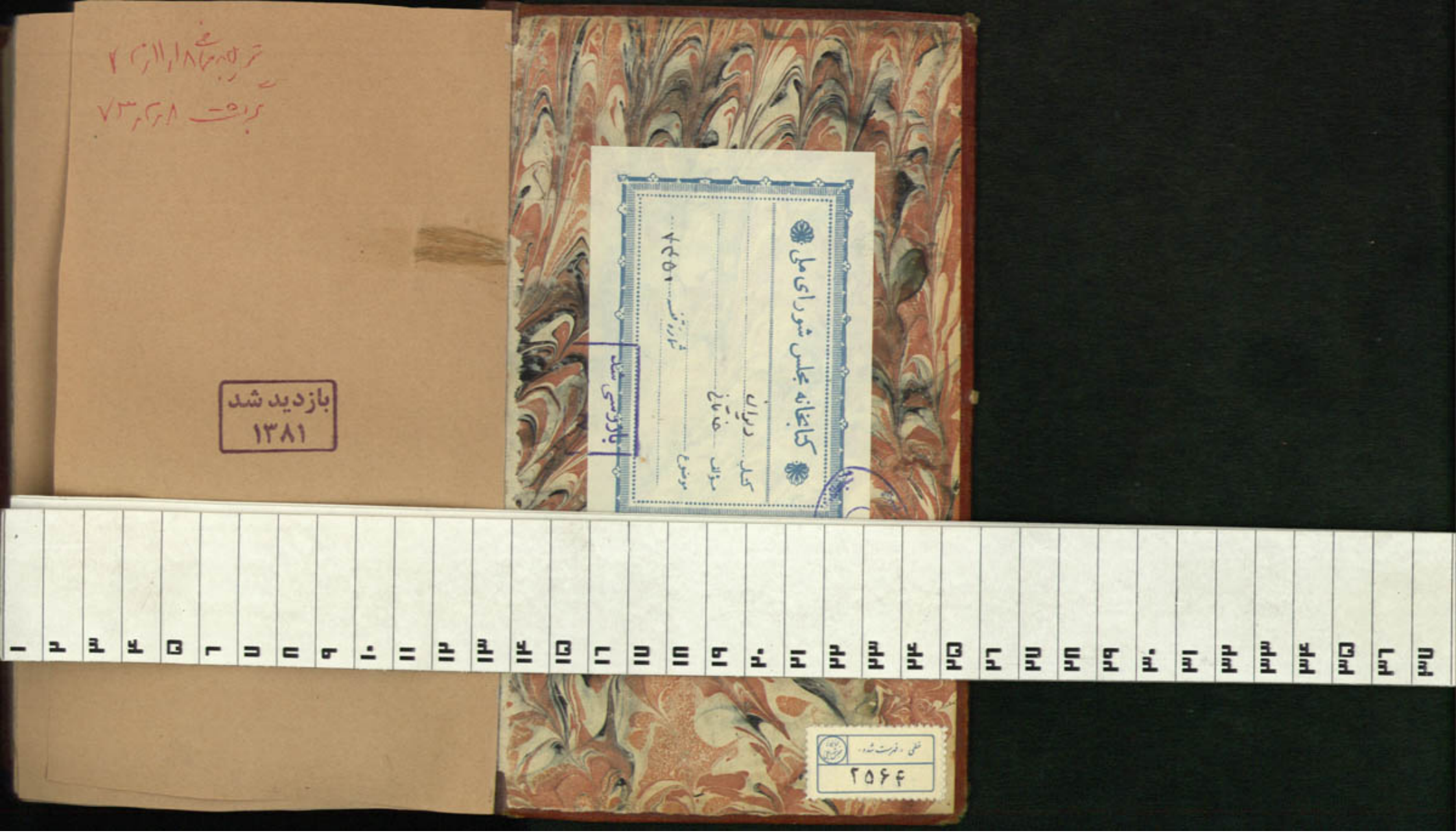

بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان
مؤلف خاقانی
موضوع
شماره قفسه ۷۴۵۰
بازرسی شد
خطی - فهرست شده
۲۵۶۴

خرد

امشب شب ما نور ز مهتاب دگر داشت
وز گریه شادی مژه ام آب دگر داشت
دل هیچ بشیرینی جان میل نکرد
مسکین مگس آلایش جلاب دگر داشت

۲۵۶۴
۷۴۶۴۴

فی نعت النبی علیه السلام

چرخ از پی درعش آفریدست / چون حلقهٔ درع از آن خمیدست

در دامن درع آن مظفر / نه چرخ ز حلقه‌ایست کمتر

درعی بهزار حلقه موزون / یک حلقه درجه کم چه افزون

هر درع که دست کبریا بافت / خاص از پی قد مصطفی بافت

کان درع که دست قد عالم / تا بافت کمال اوست بل کم

در دست رضای آن مطهر / دستبوسست خلد انور

بر حسب کمال آن مقدس / کوی الکله است چرخ اطلس

تا احمد ملک دار شرع است / در مملکتش دو خطهٔ فرع است

دایی است جهان دایی او را / بر ملک بقا شاهی او را

در دار الملک سر قرآن / خطبه ابدی بنام او دان

نزل خویش از سرای قدست / پیش درش از برای خدمت

نه غاشیه‌ایست چرخ اخضر / جا بارگاهش نهاده بر سر

شد غاشیه دور عالم پاک / از کیمخت کبود افلاک

ویرانه که قسم بجانش خورده / سجاده‌ش ادیم خاک کرده

مختار که فتح فطرت آمد / گوهر دم و بحر فکرت آمد

زان فضله که گوهرش بپرداخت / خاقانی عقد عنبرین ساخت

چون فربه شد ز برگ خوانش / قربان گردد بر آستانش

خاقانی اگر بدست اگر به / از زله خوان اوست فربه

آری چه توان چو گشت فربی / قربانش کنند روز اضحی

پس پیش سگان بیفکنندش / بل قوت محققان کنندش

هر کو سوی خوان مصطفی تاخت / از فر و بهیش فربهی یافت

چون عید بقا رسید ناچار / قربانش کنند بهر مختار

از سگان جهان نبود شاد / گردد ز سگان دوزخ آزاد

معراج العقول و منهاج الفحول

آنم که مدار ضرب عالم / بیخت بهای من دو جو کم

زین بوم کثیف و بام منحوس / زیر و زبر دو سکه محبوس

در بند دو سکه زخم پرورد / رخ زیر شکنجه آلمه خورد

در دست جهان دو روی مانده / بر هر رویی سه بت نشانده

با صورت شش سری برونم / با افعی هفت سر درونم

فی نعت النبی علیه السلام

چرخ از پی درعش آفریدست / چون حلقهٔ درع از آن حمیدست

در دامن درع آن مظفر / زد چرخ ز حلقه‌ایست کمتر

درعی بهزار حلقه موزون / یک حلقه درجه کم چه افزون

هر درع که دست کبریا بافت / خاص از پی قد مصطفی بافت

کان درع که دست قد عالم / تا باف کمال اوست بل کم

در دست رضای آن مطهر / دستبوسست خلد انور

بر حسب کمال آن مقدس / گوی الکله‌ایست چرخ اطلس

تا احمد ملک دار شرع است / در مملکتش دو خطهٔ فرع است

دامی است جهان دامی او را / بر ملک بقا شاهی او را

در دار الملک سر قرآن / خطبه ابدی بنام او دان

نزل خویش از سرای قدمست / پیش درش از برای خدمت

نه غاشیه‌ایست چرخ اخضر / جا بار کانش نهاده بر سر

شد غاشیه‌دوز عالم پاک / از کیمخت کبود افلاک

ویرد که قسم بجانش خورده / سجاده‌ش ادیم خاک کرده

مختار که فتح فطرت آمد / گوهر دم و بحر فکرت آمد

زان فضله که گوهرش بپرداخت / خاقانی عقد عنبرین ساخت

چون فربه شد ز برگ خوانش / قربان گردد بر آستانش

خاقانی اگر بدست اگر به / از زله خوان اوست فربه

آری چه توان چو گشت فربی / قربانش کنند روز اضحی

پس پیش سگان بیفکندش / بل قوت مجففان کنندش

هر کو سوی خوان مصطفی تاخت / از فر و بهیش فربهی یافت

چون عید بقا رسید ناچار / قربانش کنند بهر مختار

از سگان جهان نبود شاد / گردد ز سگان دوزخ آزاد

معراج العقول و منهاج الفحول

آنم که بدار ضرب عالم / بیخت بهای من دو جو کم

زین بوم کثیف و بام منحوس / زیر و زبر دو سکه محبوس

در بند دو سکه زخم پرورد / رخ زیر شکنجه آلمه خورد

در دست جهان دو روی مانده / بر هر رویی سه بت نشانده

با صورت شش سری برونم / با افعی هفت سر درونم

فی نعت النبی علیه السلام

چرخ از پی درعش آفریدست / چون حلقهٔ درع از آن جمیدست

در دامن درع آن مظفر / نه چرخ ز حلقه‌ایست کمتر

درعی بهزار حلقه موزون / یک حلقه درجه کم چه افزون

هر درع که دست کبریا بافت / خاص ازلی قد مصطفی یافت

کان درع که داشت قد عالم / تا یافت کمال اوست بل کم

در دست رضای آن مطهر / دستبوسست خلد انور

بر جیب کمال آن مقدس / گوی الکله‌ایست چرخ اطلس

تا احمد ملک دار شرع است / در مملکتش دو حظ فرع است

دایست جهان دای او را / بر ملک بقا سای او را

در دار الملک سر قرآن / خطبه ابدی بنام او دان

نزل نزلش از سرای قدست / پیش درش از برای خدمت

نه غاشیه‌ایست چرخ اخضر / جا بار کاتش نهاده بر سر

شد غاشیه دور عالم پاک / از کیمخت کبود افلاک

ویرانه قسم بجانش خورده / سجاده‌ش ادیم خاک کرده

مختار که فتح فطرت آمد / گوهر دم و بحر فکرت آمد

زان فضله که گوهرش بپرداخت / خاقانی عقد عنبرین ساخت

چون فربه شد ز برگ خوانش / قربان گردد بر آستانش

خاقانی اگر بدست اگر به / از زله خوان اوست فربه

آری چه توان چو گشت قزل / قربانش کنند روز اضحی

پس پیش سگان بیفکنندش / بل قوت محققان کنندش

هر کو سوی خوان مصطفی تاخت / از فر و بهیش فربهی یافت

چون عید بقا رسید ناچار / قربانش کنند بهر مختار

از سگان جهان نبود شاد / گردد ز سگان دوزخ آزاد

معراج العقول و منهاج الفحول

آنم که بدار ضرب عالم / بیخت بهای من دو جو کم

زین بوم کثیف و بام منحوس / زیر و زبر دو سکه محبوس

در بند دو سکه زخم پرورد / رخ زیر شکنجه آلمه خورد

در دست جهان دو روی مانده / بر هر روی سه بت نشانده

با صورت شش سری برونم / با افعی هفت سر درونم

آن نقطه کل که شد مسلم | چون نقطه پر از کعبه عالم
برده بخلاف رسم و عادت | سجاده ورای آن سه حادث
از ظل ظلیل او برابر | ظلمات ثلثه گشته انوار
خمسه ملک ز جمع آتش | صد آصف برخیا عیانش
چون دست کلیم پای کلکش | هرون وزیر گشته هرونش
جعفر کرم و نظام بخشش | بل هر دو رکابدار خشش
سادات رکاب او گرفته | حرمش ده جهان فرو گرفته
پیشش بردار از نیر و شور | جمهور مهان مه از جم و هور
چون موکب او فراتر آید | بی من ز من این ندا برآید

مدح خواجه

ما اشرف قدرک ای جهان صدر | ما اشرح صدرک ای جهان قدر
ای عدل تو حرز پادشاهی | اول رقم از خط الهی
ای نور تو سایبان ایام | وی سایه ت نور بخش اجرام
ای عکس تو منبع فطرت | ای رشح تو جاری فکرت
ای سرکره از تو عقد جان را | بل واسطه عقد آنجهان را

خطاب خواجه بزرگ

هر نظم کزین قبیل بشنود | رایش رقم قبول بشنود
چون نطق صدف گشای بگشاد | از در سخنش بحرها زاد
دیدی که ز بحر در فزاید | در طرفه کزو بحار زاید
هر دری از آن هزار گوهر | یک گونه گردن دو پیکر
نطق و نفسش بمهجه نور | لکان زبور و نوش زنبور
پس کرد عنان گران چو مرکز | فرمود سبک خطاب موجز
گفتی چه کسی و چیست نامت | اصلت ز کجا کجا مقامت

فصل

گفتم متعلمی سخن دان | میلاد من از بلاد شروان
بوده چو خلیل عهد اول | فرزند درودگری معطل
در غار بلا گزیده آرام | انگشت خرد مزید بادام
در بتکده هوا رسیده | بر هم زده سر بتان که دیده
در بند نجوم جاه مانده | هذا ربی خطاب رانده
پس کرده بروی قبله راز | انی وجهت وجهی آغاز
رشک آمده چرخ را بحالم | افکنده بدوزخ و بالم

از خدمت آفتاب انور | رجعت کردم چو سعد اکبر
چون گشتم مستقیم طالع | بر تافتم از عراق راجع
باز آمدم از حد فهستان | در وان شر و سواد سروان

فصل

بردی همه کس ز خاتم من | افسون تب و طلسم زادن
آن مهر بشهر مشتهر شد | خاقان بزرگ را خبر شد
چون هدهد قاصدی فرستاد | تهدید عذاب هدهدم داد
گفت که رضای من برآید | خرسند منم بکس مراد
مهری که وجود راست مهرست | محبوس عدم مدار نفرست
در دست تو آن بکس نشاید | خود خاتمت آهنین بس آید
با خاتم جم چه عشق بازی | چون خاتمی از سرب سازی
شاهسپرم مشام عیسی | بر آخر لاشه خر چه معنی
عنوان مجوس و بسم بردی | دست جنب و کراسه دوزی

فصل

گفتم شه ما بعدل پیداست | این ظلم بود نه بابت ماست

خورشید فلک حسد نمودی | کین خاتم کاش قطب بودی
تا ایمنی بقوت او | از ضعف زوال و زردی رو
که داشتمی نهفته چون غیب | در عقد عمامه و بن جیب
کاهش ز بیم دیو مردم | در کیج و تاق کردمی گم
مادام که آن نگینه نور | میداشتمی ز خویشتن دور

فصل

سد خردم شکست می یافت | یاجوج جبال دست می یافت
دیو اجلم بچاه میبرد | غول هوسم ز راه میبرد
حرصم بدر طغان همی خواند | آزم بسوی مکس همی خواند
عقلم در آرزو همی سفت | هوشم سخن طمع همی گفت
این گفتی صدر مهتران جوی | وان گفتی مدح خسروان گوی
من مانده بدین نمط ز من پای | نی من ره و نه ما ز پس جای
که بودیم از نیاز نانی | بر خوان جهان مدیح خوانی
گاهی چو گوزن وقت رفتن | افعی خواری زنان شبهت
که بیش در گوزن سازی | چون افعی گشته خاک خواری

من چشم فرو گشادم از دور / پیرایه صبح دیدم از نور

دیدم نفحات صبح صادق / چون نکهت بارو آه عاشق

دیدم که سپیده بر فلک تافت / این خیمه طناب آتشین تافت

شد لخلخه فلک دم صبح / شد حلقه ماه خاتم صبح

بر بانگ خروس و کوس درگاه / شد خرقه ملمع سحرگاه

من غرّه ابد فتوح کرده / با شاهد دل صبوح کرده

از تک صبح آن نمی رسیده / کادم بجهل صباح دیده

آمدن مهتر خضر صلواة الله علیه

چون برق صبح برتر آمد / خضر نبی از درم در آمد

بگزارده فرض و کرده مجلس / در بیت حرام و بیت مقدس

سجاده بکعبه واکشیده / پنجاه حله بر آورده

گشته ز مرمتش قوی تر / دندانه باره سکندر

با خاک سکندر آمده هم / ملحق و نماز کرده با هم

صد ره ره عشق در گرفته / یکسر سرش بر گرفته

اندر برش از سر فضایل / هر جا رکبت شده حمایل

جواب گفتن مهتر خضر صلوات الله علیه

نزدیک من از سر ارادت / بنشست بعبادت و عبادت

نالانی این دل نوان دید / مجروحی جان ناتوان دید

دست کرمم نهاد بر سر / لو انزلنا بخواند از بر

درد سر من سر زبانش / برد از دم درد سر نشانش

لطفش چو گلاب و بر زده سر / کافور نهد عارضش در

تا درد سرم چو بیند از دور / بنشاند از آن گلاب و کافور

اخلاق و حدیث خوشگوارش / بودند فواکه و جوارش

تفاح من این و گلشکر آن / زین دو شده جان من صفاهان

در ریخت بحلق من علی روس / صد مشرد و طاس مشرد بدوس

بود این دل من ز غایت رنج / دیوار شکسته زیر او گنج

او کرد کمترین اشارت / دیوار شکسته را عمارت

هر حرص مرا که طفل وش دید / چون غنچه گل گلوش ببرید

هر کشتی آز من که دریافت / همچون ورق شکوفه بشکافت

او سکه روی سیم سیما / بی پرده بمن نمود عمدا

ای حافظ بحر و بحر حکمت | ای خازن کوه و کوه عصمت
در دستگه تو طفل مزدور | کرسی داران مجلس طور
با شعله تو رسته ز آفات | وادی سپران راه ظلمات
بر کوه قاف محمل تست | بنگاه جنان چه منزل تست
رنجه شدن ترا سبب چیست | آخر غرض تو زین تعب چیست

گفتا غرض من آنجنابست | مقصود جزای جاودانست
ما را چه غرض گشاید از تو | در کیسه ما چه آید از تو
صد گنج روان قرین راهم | از تو چه فراخه فرض خواهم
مردان که مجاهدان راهند | از صاع سنان زکوة خواهند
پیران سخن از غرض برانند | آزادان آز را ندانند
آزادان را نه بینی افضل | از آزادی دو حرف اول

فصل

من دوش برای زله خاص | بودم ز خواص خان اخلاص
در دعوت آتش مغ مردان | بر زاویهای کوه لبنان

ستایش فخر الدین ذو المناقب احمد

بر اوج همم نهاد مسند | فخر الدین ذو المناقب احمد
آن شربت عشق کرد مسین | جلاب ملایک آسمین
دین در بنه جهان غریبست | آتش بامام ابو الحسنست
انجم که چراغ آسمانند | از ظل ضیا صبا ستانند
دانها که مناظر و معبدند | در شرع مقید و مستفیدند
فردوس که از نظر نهانست | در منظر این مناظرانست
نظاره جان پرده فکر | داماد خرد پرده بکر
سرشان سبب قال و قال عمی | چون چشم ستاره خواب دشمن
از دود چراغ سرمه در چشم | بسته چو چراغ خواب در چشم

مدح امام عز الدین اشعری

را کلمه مراست ذکر گویی | عز الدین نام نامجویی
جان بخشم عز آن سری را | عز الدین صدر اشعری را
آن سابق و سالک معارج | بو الفضل محمد مفرج
کرد دل پاکش از بهایم | دعوی برادری جانم

از وادی قدس در کشیده / در کعبه بی جهت رسیده
درگاه قدم ندیده دیده / لبیک بگوش سر کشیده

ای عیسی ره بسین جهان را / هم خانه عیسی آسمان را
ای نامزد صلب اکبر / یعنی خط استوا و محور
بر کل وجود کله سور / بر قمه چرخ قبه نور
مانی بعرا سپان اشقر / نیزه بکف و برهنه پیکر
زان نیزه آتشین نمایی / تا حلقه آسمان ربایی
رویت شده هدیه برونش / طغرا شده آتش الرسولش
بستوده بود هزار اشارت / لا احصی رانده در عبارت
از ساقی منصف اندر آن شب / صد نصفی در کشیده تا لب
باز آمده در جهان لا باس / جرعه بصحابه داده زان کاس
او دفتر عشق و چار بارش / یک بود و ده و صد و هزارش
اصحابش بیش و کم نشاید / کاعداد همین چهار ماید
هر چار چهار رکن تمکین / بل چار حدود کعبه دین

دوش فرحی که او بخواری / بر راس و ذنب کند سواری
چون ناقه صالح از بن و سر / ثعبان کلیم زیرش اندر
استاده رونده آسمان وار / بر طلق روان کیمیادار
پشت و سر آن بلند آهنگ / چون پشت کمانچه و سر چنگ
هر بار که حامله بر آید / صد بچه بیک شکم بزاید
زین سر بخورد هزار جانور / پس قی کند آنهمه بآن سر
زورق عجب و دجله ماهم / مهد عیسی و اشک مریم
رودیست که کوثرش عدیلست / آتش سلسال و سلسبیل است
لا بلکه ز رشک او همه سال / شیدای سلسل است سلسال
بغداد بدان ارم نهادست / کو گنج روان ایستادست
بغداد خلیفه مکانهاست / جای خلفا که هست اینجاست

بینی حرم خلیفگانش / لاف حرمین از آستانش
آن دار سلام اهل اسلام / آن دار سرور امور ایام
مهدی شده مهدیان دین را / یعنی خلفای راشدین را

از صف حواریان برآیی	در صدر مسیح دین درآیی
ابنا صورت مسیحی آنگ	انسا شعنه طوبی آنگ
ابنا مریم عذرا فرزان	آنگ شه صدر دار اورزین
بینی پس رفع جلالش	ارواح لعاذه جمالش
ترسم که حوا بافی حضورش	حرآق صف ثوی ز اورشش
در ساحت فردوس ارمی گام	آن بینی ازو که از تو احرام
خندد ثواب بوشش بینی	خورشید سواد پوش بینی
یک خاتم ازو هزار خندد	یک گنبش هزار خورشید
اهل کلوشش آسمین بوس	مشی ارشش آسمان بوسی
گیسو دعامه تاج برتاج	از جرح وز مانه تاج برتاج
بر دوشش ردای کبریاش	در کوشش فدای آسیاش
هم جنت بخش و هم لباسش	فرسوده بغسل مرکباش
از بوسه لباش چاک فرسود	وز خاک درش کوتراب آلود
از بس که سران سلطنت جوی	مالند بر آستان او روی
بوداست ز بهر سلاطین	بر خاک گدا رخانه جبین

جون کعبه مقیم در جنابت	جون قرآن مشرف الخطابت
والگاه حو کعبه وجود قرآن	محشد دم وادام اهل ایمان
زاده ز جهان و از جهان به	عمزاده مصطفی خنان به
بامش آفتاب تاجبخش	هم دولت مصطفی ستانش بخش
گرنه بشرای سر نزاده	لابلکه فرشته هم نزاده
رد کرده دار ضرب دنی آست	هرسکه که آن بنام آن است
خود سرخ ز زشتی نیارد	آنکه که نام او ندارد
آنکه که نام او برو نیافت	پائی مشری نرفع نیافت
وان سکه که زان بشش طراز ند	از سکه روی باز زند
	از حرف مهر او نه از زر از
زان سکه گزو کرف مفخر	روحت بیش حاصل زد
بوداست بهر او نب ناز	بر گردون صد هزار بنار
آنگ سکه که از پس نشام	رزهای خلیفتی است اجرام
رهر حرفی ضرب زنان	الفتی آفرده رخوان
زان طفل خدای وش بهر روش	خورشید نزاد یوسف اوست

مغرب برگ وبی ایام | گلگونهٔ صبح و غالیهٔ شام
بر مرد سلاح حرب زیباست | گلگونه و غالیه زنانراست
جات از شب و روز با غرور است | کین زنگی و آن سپید روست
طفلی تو که از سر دو رنگی | ترسانشدت میان دو زنگی
تا آنکه فلک دو رنگ ونس | وین دور صد سیه سپیدنس
زان این دو رصدان نجیم راسند | کز خاطر باج عشم خواسته
شوان بر سر روز حی رسیدن | زین چشم سیه سپید دیدن
کانها که درین سیه سپیدند | نی گرم فرزند گرم سپیدند
کم روز شمرد و روز عالم | وین بعث بر ارسال آدم
این روز نه دلفروز روزیست | در رانگیش کنانه سوزیست
چون سوی سپک زنگیان کم از هیچ | کوتاه و سیاه و پیچ در پیچ

صفت

چون گرد دلم ز خط بنا گرم | دل زکرزی شد از سر نرم
نا رخی و مازی از سر دست | بر چهره ز تقابهاست
پس شرم رسن سر کرستن | حشم ره دخل در کرستم

پیداست هنوز صنعت ایجاز | چون نو قدمان مخالف آغاز
رو کس ز سوال عارضاست | این عارضه ز بخاقان است
تعطیل نشال این سوال است | بر عف ثمرات این نهال است
از شیوهٔ دین حدیث دانی | پس جوهر جان حدیم دانی
جدا از دم فلسفه شرودن | تا فلسفه پل سفه فزودن
پا از سر این حدیث در نه | علمی ز شمر از علمی به
با نص حدیث و نظم قرآن | برقی ارزد حدیث یونان
هاسنگ ز شرع دور وا کن | دارا نقلاعی از فلا طلی
در حکمت دین در آر جا را | حکمت حکمت نو ستارا
قرآن کمت و تو تخت گنج | بین تریان گرد بر سر گنج
بر گنج بی گسسته قرآن | قرآن تو هست گنج قرآن
عثمان چو با همه احسان کرد | نه بر سر گنج جان فدا کرد
گلگونه نمود حرف عثمان | بر روی مخدرات قرآن
حوز حوز سطر حرف کس | گلگونه نه خدیبان سرد بس
علمی که ز دون شرع خالیست | خالی سبب سیاه خالیست

زانجا بمقام عمره تازی / از عمر طراز عمر سازی

آخر عمل از مناسک است / آن دیو از آن فلک است

اینجا بینی مقام محمود / اینجا یابی کمال مقصود

پس باز بکعبه باز گردی / گرد نقطه نیاز گردی

چون مرغ که دانه چیند از گل / سنگ سیهش ببوسی از دل

چون ابر که ریخت قطره باران / خاک حرمش ببوسی از جان

بر کعبه چو بنت از زمین بوس / یا بر مصحف ز پر طاوس

چون پر سیاه را کنی مس / تندیسی از آفت اذا الشمس

سوده کنی زمینش از پای / شانی را کند زمین سای

شانی کان زمین نوردد / نعم العبدش عصابه گردد

زان چند زبان چنانکه خواهی / گویا کنی آن زبان که خواهی

همچون لب یار باشی آنجا / یعنی لبش آنست گویا

تحمیل گزاردن بدانی / این فصل بگوش کعبه رانی

خرج ار نه نفرت ایستادی / بر ناف زمین شکم نهادی

تا مصحف و تو زمین نشین اند / بحرین جواهر یقین اند

شش سوی جهان عمر فرسای / با این دو چهار سوست برپای

بل عرش که چار سو نمانست / هم زین دو چهار سو بیانست

خاک عرب از تو شد زر خشک / ناف زمی از تو نافه مشک

ای جان فلک ز تو بشادی / بر جسم زمین چه ایستادی

افسوس که جای سر نیازست / مرکوب نه در خور عمارست

دارنده هاشمی سفاری / پس جامه رومیان چه داری

بادی که بجامه تو پیوست / از دامن تو بر آسمان جست

از گرد تو نیست وحوش نمک ساخت / پس سفره خادم ملک ساخت

گردون چو ترازوی ایستاده / تو سنگ زنی در او نهاده

گر گسلد این ترازو از هم / یکجو نشود ز سنگ زر کم

گردون گل مهت از پی خورد / همچون گل سر بگل بپرورد

زان گل خورش ستارگان / این زردی روشنان از آنست

مهرشان بهر دم از تست / گلگونه روشنان هم از تست

نشناسی که فرق از بن تا بن چیست — سلطان به کبست و در خور آن کیست

این رقعه بیاز و در شکر خواب — وان عارض سیم را و بر یاب

بر طلعت شمس نسترن — دو جوی بنفشه لاله و سوسن

در دیده بگسته خار و خواری — از سهم دوات طلعت تو یاری

بر جوی می زمرد آباد — یا ضامن اجر ما اجر نا

احمد بجز شاه دینی — حوبیک ز نام اوست عیسی

کر صورت جای این فرودست — وان مسند بلند جاه یوسف

در قصر نهان چو سنگری ابر — نه عاری از بربت و نه زبر

بگوی رسانه و بهر دو عالم — بگجو سر پاسبان دیل کم

آخر نه تو شاه اهرمانی — کیوان ز برت بهاسمانی

دانند همه کس که مونمدست — گر کیوان تا نوزن حدست

این گوز دو کوس سر برآرد — کس پای جنس کی ندارد

دعوی که تست جوانگاهش — جانه اردی تست خاک راهش

از خاک حرم تنی کهر جس — پس لنبره کنی ز خاک ما کس

بستی چو لحد نورت اعسر — نور تو لحد نوزاد در

از نامه حضرت میر ... نسخه ... دوده ... صاحب ... نسخه ... دوده ... صاحب ...

چون خامه کنم نوبس نبشن — بر برگ بس کنی بساط پاکش

اول که سلام یاد کردی — پس عهد محمد یاد کردی

عرضه کنی آن دیده ایادی — این هدیه زمندی نهادی

سخن که بستود فضل — هادی رسول و مهتدی عضل

پس شرح دی بنا زبانم — وس فضل ترا نی ارزانم

ناهشتم تابکسای مظفر — ناکرم و جبکای مستقر

ای عرشش عطای تو بیکدم — صد ساله حشمت مرد و عالم

ای خاک درت مسیح اکبر — خامه اردی صد هزار عارز

این بس تو مسیح همت کرده — ملکش تو مرده زنده کرده

ای حضرتی تو بر کرفته — لوجم نفاز بهر کرفته

ای از تو کرم مخلد الذات — چون خواست از نهاد انوات

چون اصل طهارت تو جوهرست — چون کوهم بجز ناطهورست

خط امیری تو داده پس — نهساز از العمر کرکس

خامم سوی تست مرتب جوی — مدحت خوانم نه مرتب کوی

از نامه حضرت میر ... نسخه ... دوده ... صاحب ...

ای نقطه ذات هر دو عالم / قایم بدم تو ذات آدم
از نقطه تحت حرف الف زاد / تاج سر اسم آدم افتاد
ذات تو نقطه خط جهانست / اصل اوست اگرچه بر کرانست
ذات تو کند کج جهان راست / چون نقطه که حلقه زره راست
کان نقطه اگرچه بر کنارست / بند زره از وی استوارست
عالی درجی کمال پیوند / صفهای رسل دقیقه چند
سین شصت بود در روی معنی / یا سین خواندت آله معنی
ای یک درج از خلایق بنگر / تو شصت پیمبری نه یک تن
آدم که کلاه فطرت افتاد / از خاک ادیم نعل تو زاد
خورشید سهیل تابشی هم / گلگونه ده ادیم آدم
ای عقد پرن ندیم لعلت / ای تاج سهیل ادیم نعلت
گر جرم سهیل چون نتابد / زو جرم ادیم رنگ یابد
خورشید که نیست هیچ رنگش / از نعل ادیم تست رنگش
دیرست که جدی پوست کندست / کیوان بدماغش فکندست
اندازه نعل تست والله / محراب مسیحان درگاه

موسی فسرده ره تو شسته / آتش خواه در تو گشته
داود مغنی در تو / جم صاحب جیش عسکر تو
یعقوب ضریر غم رسیده / کحالی دیده از تو دیده
یوسف ز تو کرده ملک تحصیل / در صدر تو خوانده علم تاویل
یحیی ز در تو عصمت اندوز / در مکتب تو فرایض آموز
پرورده لطف جان خاصت / پرورده لطف جان خاصت
قدر تو کبوترست پران / کو نامه برد بعالم جان
هر گه که نشیمنش باید / برجش فلک البروج شاید
آن سنبله بر فلک از آن رست / کو دانه بر کبوتر تست
پروین نگر اندر آن میانه / کارزن وارست دانه دانه
کیوان ز بهشت تست نادام / درمانده بنقرس و بسرسام
رای و دل او نماند بر جای / سرسامی و آگهی دل و رای
برجیس ز سهم تست خیره / بر دیده نقاب از آب تیره
هم دست تو بگسلد نقابش / پیکان تو برگشاید آتش
بهرام همی کند به تندت / ضیق النفس از خم کمندت

بر فرق دو کون برده دکان / داروکده تو گنج قرآن

آمد شه جبرئیل از آنست / کو مفرش کوب این دکانست

تا بگشادی در بیان را / جلاب قفا رسید جان را

از باد بهشت سرو گسسته / جلاب ستاره بر گسسته

آن باد و ستاره جست بر دو / دندان و دم مبارک تو

تا چرخ دکان همت تست / در راه مجره پر پهن رست

تا لطف تو شربه ساز جانهاست / از آتش ناب شکر خاست

جان داروی خلق شد زبانت / تریاق بهین کبیس نبات

انفاس تو از نسیم دلکش / صفرا ببرد ز روی آتش

بزداید لطف از سر حس / رنگ یرقان ز چشم نرگس

بر لقمه ناگوار دنیا / اخلاق تو بس جوارش ما

با تشنه دلان چو طفل نی شیر / خلقت همه شیر بر طباشیر

از بیم سخن رهانده باز / خاقانی را ز علت آز

ای سبحه اسبابت / محراب ملائک آستانت

تا غاشیه تو از سر حس / بر سر دارد لسان نرگس

از غاشیه تو تاجدارست / در تاجوری چو کوکنارست

ای حکم تو صیقلی نموده / شمشیر زبان من زدوده

تیغم ثنای تست مظهر / هم گوهر دارد و هم حلی ور

تیغی که حمایل زبان بود / آدم بزبان مسند فرمود

این مسندی تیغ سحر گستر / در دست فریشتان کوثر

تیغم چو گرفت نور رایت / شد زیر رکابی ثنایت

تیغت در رفشان فرقان / نی تیغ خطیب تیغ سلطان

منشور امارتم تو دادی / این تاج تو بر سرم نهادی

اماره من بدین امارت / لوامه شد از سر حقارت

باز آنکه سزاست این امیری / سگبان تو باشم ار پذیری

سگبان چه که نه تکین باشم / سگ باشم اگر سگت نباشم

شاهی چو ترا سگی نباید / گر من بوم آن سگک نشاید

هستم سگکی ز حبس رسته / بر شاخ گل هوات بسته

از دولت تو چه میشود کم / گر تو سگکی ولی شود هم

نی با تو چهار یار هم زیست / گر من ستمم شما شوم چیست

آخر ز سگی اسیر فرمان / کهف کرم ترا چه فرمان

گر چاه سگی دهیم یکراه / جبریل حسد برد برین چاه

آن شیر دلان که لطف رانند / خاقانی را سگ تو خوانند

تا عقل مرا بدرگهت خواند / تقدیر برات دولتم راند

از هاتف دولتم بهر دم / می بانگ رسد که صحبت فالزم

تا فکر من از تو صفوت اندوخت / شطرنج ثنای تو در آموخت

تصرف مرا بلعب و نیرنگ / بی مهره و گفتنی دو رنگ

فتویم نداد همت پاک / با دیو هوا غبار در خاک

تا همت من بصدر تو تاخت / انگشتری ثنای تو باخت

خاتم ز نهیب کودک آسا / با حرص نباخت جفت مانا

چون سست تست بانگ من / بر خردست بانگ من

چون طفل دگر برون نیازم / سر بانگ آرزو نیازم

آنکس که درش کاویان تافت / از جور تو بازگی زبان یافت

کمخند بدم شکسته دندان / از بهر دو نان بسنگ دونان

آخر چو دلم هوای تو جست / دندان من از ثنای تو رست

آری تو بی احسن البرایا / رویند ز ثنای تو ثنایا

ز اقبال توام بکام خاطر / دندان خرد برآمد آخر

دین حرص مرا برکت برجای / هر دندانی که بود نان خای

مهر تو براه طاعتم برد / در بارگه قناعتم برد

آزادی باغ نزهتم کرد / خرسندی داغ جنتم کرد

خرسندی هست ملک پیوند / خرسندی هست نفس خرسند

چندی بفسوس دیو مردم / شد بیست و دو سال عمر من کم

پس چون پدر تو باز خوردم / پیش تو قضای عمر کردم

بردم پدر تو بجده سهو / دادم بشکست بخده لهو

چون دولت عقبی از درست / درگاه کسان چه بایدم جست

دولت ز در تو جست باید / از درگه این و آن چه آید

از فیض بخت زمزم او / در عرب اساس محکم او

رنگ حجرش سواد دلها / خاک حرمش مراد دلها

خط ملکوت ناودانش / شهرستان ازل مکانش

بیمارانش درست جزان / مسکینانش خزینه ویران

روح از پی آب روی خود را / خلد از پی رنگ و بوی خود را

دست آبده مجاورانش / ارزن ده برج کوثرانش

مانده همه سالکانش بادام / در سعی و وقوف و طوف و احرام

چون دایره هر کجا روی صدر / هر روزش عید و هر شبش قدر

چون نقطه یکی شده حدودش / مشاهده اولین وجودش

آنک ره کعبه شهنشاه / کو بخشه عشق و بختی راه

خاقانی ازین قدم که هستی / در کعبه دل گر نرو رستی

هر گه که حدیث کعبه رانم / عقل آید و می‌زند زبانم

زین نام چو پر کنم دهان را / جان بوسه زند سر زبان را

ای در دو دهان و هفت کرده / بر تو دو عروس جلوه کرده

چون آب ز بر کنی بیانم / چون آتش آب خوانم

دست از سفر فلک بداری / تو یک سفر از زمین برآری

گرت این سفر اختیار گردد / جاه تو یکی هزار گردد

یک نیز هزار در سفر شد / کز خانه سه گام بیشتر شد

بیدق چو گذشت هفت خانه / فرزینی یافت جاودانه

قرآن ز سفر جهان گرفت / روح از سفر آسمان گرفت

قطره ز سفر شود گهر / گوهر ز سفر شود بهادر

خاصه سفری که بر زمین است / کان دار خلافه مهین است

پرگار قدر چو وا گشادند / اول نقطه زمین نهادند

گردون ز زمین جلال گیرد / خط هم ز نقطه کمال گیرد

صفرت ز خواص خاکدان خاست / فضلا خاص خاکیان راست

آن صف که مقامران پاکند / در سنبله زر و تخت خاکند

خاکست امیر هر عناصر / خاکست امین هر جواهر

مرا کیف کنت الغیاث ازین موطن | مرا مقر سقرست الامان ازین منشا
بر مهان نشوم ور شوم چو خاک مهین | غم گیا نخورم ور خورم بکوه گیا
ازین کره که چو پرگار دزد و بدرا مسند | دلم چو نقطه خونست در خط دنیا
گرفته سرشان سر سام و حشمان ابرص | ز سام ابرص جانکاهتر بزهر جفا
مرا بباطل محتاج جاه خود شمرند | بحق حق که جز از حق مرا است استغنا

وقال ایضا

صبح است کاکس اختر انرا | آتش زده آب پیکر انرا
هنگام صبوح مرگ صبح | هنگامه دریده اختر انرا
بر صرع ستارگان دم صبح | ماند نفس فسونگر انرا
یکدم بدو گنج شایگان خر | رغم دل رایگان خر انرا
دریا کش ازان جمانه زر | کو ماند کشتی گر انرا
می تا خط ازرق قدح کش | خط در کش زهد این و آن را
از سیم صراحی و می زر | دستار چه سازد دلبر انرا
دستار چه بین ز برگ شمشاد | طوق غیب سمن بر انرا
چون رسید چو کعبتین همه چشم | نظاره هلال منظر انرا

دریا کفش غریق گوهر | او گوهر تاج گوهر انرا
با موکبش آب شور دریا | ماند عرق تکاور انرا
با کو بدعای خیرش امروز | ماند بسطام خاور انرا
با کو بنقاش تاج خواهد | خزران ولی و زرهگر انرا
شمشیرش از آسمان ظفر یافت | فتح در هند و شاهر انرا
گشتاسب معونت از پسر یافت | کاورد بدست دختر انرا
این قطعه کنم بمدح تضمین | کاستاد بود سخنور انرا

ای رای تو صیقل اختر انرا
بنده تو بی افسر سر انرا

خاک در تو بعرض مصحف | جای قسمت داور انرا
مرهمت ز تیغ تو عطبت | هفت اقلیمست سرور انرا
در کعبه حضرت تو جبریل | دستاب دهد مجاور انرا
چون شاخ گوزن بر در تو | قامت شده خم غضنفر انرا
دانه شده بر فرش و برگ | صدق و کرم تو جعفر انرا
کانجا که محمد اندر آمد | دعوت نرسد پیمبر انرا

مقراضهٔ سنبلکان جو مقراض
بس سوخته زیاد کرد او را
اقبال تو کاسهٔ حضر خورد است
هم راسب بحر بحر کرد او را
وز بس که زخم راسب بحر
تا برکشد از دهای موسی
در روم زاژدهای ترسد
جون ازمه نو زنی عطارد
کز زال نهاد پر سیمرغ
بر تیر تو پر جبرئیل است
بسته کمر آسمان جوبکان
شیران شده باوران زرست
سیمرغ نبانه بردن صبح
نصرت که دهد بهندوکان
با لطف تو در زبان سعدی است

اوداج بریده منکر او را
در زهره جگر مبتز از ا
دل داد، سنگ خنجر از ا
خون شد جو شعشعهٔ دل اشتر از ا
خون لعل بریده خنجر از ا
بنمود مجوسی مجمر از ا
زهرست نوالهٔ قیصر از ا
مریخ هلاف شود مرآ از ا
مرتیر هلاک صفدر از ا
غرز اسبل است جانور از ا
مانده بدرت مسخر از ا
اقبال تو یار یاور از ا
می رسنگ برد کبوتر از ا
مرآ که برکهند خواز ا
عاقانی امید سیکر از ا

زیر غرار سلامت دل مراست خبر
تبلیغ ورش رضا داده نجوان کستی بر
اسیر طبع مخالف مدار جان و فرد
کو بوست پارهٔ آمد بلاک دولت آن
مرا سپهر وصلت بدانگاه خرد
ازین سراچه آواد رنگ دل کسل
دریں رصد که خاکی چه خاک می بیزی
بدست آزمده دل زبهر قرش کنست
بسوی نفس کمی جان که بهر کران حرکت
پس که کوکبهٔ عمر حضر دارکه شت
پر از نوبت جج نوده مهد حواجه مسنور
برف روز دتو جون طفل خوی آری
جو عمر دادی دینا به که خوش نود
دور کنی نشت در روز سپهر نوقلموں
دو چشمه اند کی فرود کری سیماب

که هم مسیح خبر دارد از مزاج کیا
که نیستر خوری از شتر خوری علوا
زبون جاه زبانی کمی او جو رلقا
که مغز سیکنها نزاد بدیاژه در ها
بشیب مقرعه دعوت می کند کیا
بارغوان رنگ و بارغنوں آوا
نه کودکی نه مقام رخاک پست ترا
زبام کعبه ندرد نه کنیان دیبا
کسی بزرد رنجیر مسجد اقصا
تو باز مانده جو موسی قبیه خوف و رجا
از آنسوی عرفات جشم بر فردا
نشاط طفل نمازه کر بود عصا
بصد خزینه بتبدل به اکمی استعصا
پر نده عمر ترا میبر نه رنگ بها
شب حشمه دوش روز یاس سیما

ملک

وقال ایضا در مدح عزالدوله دیلمی

کسته او شیزه بس حرز روح است صعب — خاطر آسیبی بر و فضل است ارصفا
هر کجا فضلی پسندد راه برای طبع من — آسمان زو تیغ برآن سازد از بهر غزا
عقده نظاره سحر از بس ستاند واسطه — قلب ضرابان شعر از بس پرد کیمیا
بر سر همت بلا فخر از نزل دارم کلاه — برتر غرلت بلا بخی از اید دورم قبا
مشکبار حرص را برمن مبینی دست رس — با مهشناه شاعری شرم و چشم آشنا
گر زمن چون سایه لم رایات من گردد زمین — آفتاب آسا رود منزل بمنزل جا بجا
این ازان پرسان که آغرفام آن فرزانه است — وان بین کویان که آخر جای آن ساحر کجاست
ترسش و شیرخست قمع و مدح من تا اهل عصر — از عجب می پخته سازند و جصرم تو پتا
هم لغت هم زبان دارم کلید گنج عرش — وین دو دعوی را دلیل ان آیه مصطفاست
من قبس کنج و لیهنا خاک پیزان سخن — من چراغ محفل آسمان روز کوران هوا
دشمن امن ذهن و فطنت را دلیل ناهوس — منکر مزان سحر و معجز را بتبان ریا
حسن یوسف را حسد برد و نمی تابد بمن — قول احمد را خطا کرد و نمی زیبد مرا
من ازسنه معنی راست نمجون آدم — وین خران وحشی صورت راست چون دم گاو
چون بیان کاسه از زیر دلان پر فروغ — چون دهان کوزه بسیمای گفتان کم عطا
جرعه خوار ساغر فکر فند ارشنکی — بزه خوار روزی خوان هند از نا ستا

[illegible]

[illegible]

کز اوج اقبال اصبح باب سخن — زسیف کشور جانم ببرد قحط دو با
حیات بخشا در خای سخن منکر — که سوخته شدم از مرگ فرده لحکا
شکسته تر لتر از ان ساغر بلوریم — که در میانه خارا کنی زدست رها
فروغ فکر و صفای ضمیر هم از عم بود — جو عم ببرد ببرد همه فروغ و صفا
جهان بخیره کشی در کسی کشد کمان — که برکشیده حی بود و برکشنده ما
ازین قصیده نمود ار ساحری شنداری — بقای نامه نست این قصیده غرا
بهر کسی نه این دولت شاد نرسد — خنک توکس همه دولت بسلت ترا
اگر خری دم این معجزه زند که مراست — دمش بند که خرلنگ بتر از کویا
کمان کروهه کبران ندارد آنهنره — که چار مرغ خلیل اندر آورد ببوا
اگرچه سرچه عیال هند خصم منند — جواب ندهم الا انهم السفها
که خود زبان زمانی بجسکاه و جسیم — وه جواب براجب که جسوا انها
محققان سخن زین رفت بسوه برند — وکر شوند سراسر در جنگ دانا
دعای خالص من پس بود مراد توبا — که به زباد نوام مت بشوای دعا

وقال ایضا در مدح عزالدوله دیلمی

فلک کج رو نزت از خط رسا — مرادار دسلسل راهب آسا

کوس چون صومعه بر شش جرس آواز کند — بانگ کوسش نرسد بر فلک هفتم هیچ

کوس نه نکیال فلک آمد عجب آنگ — نوصریر قلم اینجا نکند هیچ درنگ

کوس دل نه ز دردی نه جز از ناله زار — ناله زار زدیر دول درد آهنگ

خم کوس است که ماه نوی محمد بود — کز نه لحن خوش او سره رهم آهنگ

کوس چون مارشد حلقه و کوبند بسنگ — بانگ آن کوش از کوه بصحرا نرسد

سخت سر کوفته دار دش او ناله زار — ناله مرد ز سر کوبه بهسا نرسد

خود فلک حامله ماهیر ان کوس بود — ناصه اش از جبل الحبه فنها نرسد

کردم حسنه جرسی که نشود زو خوشنود — پس دم آن بشر اکحسنه بسا نرسد

ازل حرس کعبه صعب کرپس ازیں — بانگ کوسش نرسد اکبر سه صفر نرسد

ستری قرعه توجس نه بوده حاج — بانگ آن قرعه بروں نامه بوده نرسد

عرشیان سالک و سه علی الناس رسند — پانخ از خلق بعفو او طمعا نرسد

از سر پای در آیند سراپای نیاز — نا تعال از فلک الکوس تعالی نرسد

روضه روضه همه ره باغ نشور همند — بر که بر که همه جا آب مصفا نرسد

سر بسر روضه همه جای ثمره ثمرند — لب لب بر که همه جای مها نرسد

الحم ما هوش آماد حاج آمد اند — تا حواص از همه لبیک مها نرسد

مسیح اگر سایه بدو رد تم سایه مسیح — که مرا نام دریں دفتر اسمها نشود

ماه باشد اگر محل مس سازی دوسم — بر سایتم بکم ز انکه زمن ماه نشود

بد کعبه که چشمه موجود است — که مهمات اهم ز اندر و الا نشود

یار عامت دو در کعبه کنار ت کرد — خاصگان بانگ درجت باد انشود

پس چو رضوان در جنات کنادگان — بانگ جلقه ز در کعبه علیا نشود

زان کلیدی که نبی سرد ری سپرده — بانگ بر ملک و زیور حور انشود

چون جرس دا نجهان ره بشر سازند — سار بانزا همه الحان جرس انشود

در ملک صوت جرس ز کل بیانات — که خر و سه نبس از دخمه دار انشود

بسلام آمد کان حرم مصطفوی — او خلوه با بسلام از حرم آوا نشود

الفی الهنی آرند طلابی زبان — انتی امتی از دوضه ترا نشود

از صریر در اوجار طایک بدیعه — هیچ هنگام دیوم صور بیکچا نشود

بر در مرقد سلطان هدی الحی مسخ — مرکب داشته زاله هر انشود

خود هیبت بدرش داشته پندار ان — کر صهیلش بفس روح معلا نشود

موسی استاده و کم کرده ز دهشت فعلین — ارنی کوشش از نور تجلا نشود

بهر وایا فتن گشته فلیس کلیم — وانتی حوا مدن حضر از دریا نشود

وقال

جون انجمنده مرزبانان جوشن ... انجم فروزد کنبد مرانجمن مند

ازمول صورتگرت بس درفتاده ... کرچه جواهل صورتگرند کفش مند

پرورد کان مایهٔ خاطبه مند ... کرخود بجمله خرسپرده الیزن مند

کنعانیان باوکیان ولایت اند ... زیراکه شه طفان جهان محزن مند

کاوی کسنده چون صدف اسرار لک ... ازطبع کوهرو ز سپهر فلک مند

جون طشت سرنه وجوز جوشن آمند ... آلاشنا ضی و دریده دهن مند

کاه فریب دهنه افتو کرید لیک ... دوبرسنه عضفر لنکر لنگ مند

جون ارقم ازدرون بره زمرد و برون ... جرلنبس ریک مک وهکان لنگ مند

اوباش آوبس حنوطیف اند ... آلادست حرص وحسد مرنس مند

اند رجه اشتر اسپرند تا ابد ... زان هرسکسته پای کسسته رس مند

کوهند در خلافه ولی عهد آدمیم ... مشوه خلاشان که جرا نس من مند

کوبند عیسی مریم از طریق نطق ... برکن بروتشان که بجرکر کن مند

حوذر امای حضرت خواهند و فاطمه ... کالاغراب ربس وجعد دس مند

برقلعهای کوه یاسک کشیده اند ... ارباب تخت اند ولی ابرس مند

خاک پشان کیران سنک سیه اند ... نور درجوهر آسنک بعتا پسند

ازپس سنک سیه بوسه زدن شیوهٔ ماست ... جشمه خضر ز ظلمات نخاجا پسند

کربکه خاک و نور مجسته اراده مند ... در مدینه ملک و عرش معلا پسند

خاکیان حکمه آتش زده بازنا بجوم ... آنجوز خاک در حضرت والا پسند

مصطفی شش جلالی نکنه خوان کرم ... ناکس ارمی ازسنه عرعا پسند

عیسی از جرح فرود آمده واپس علیه ... کیس دوراز آله زخوان پایه طاها پسند

خاصکان سرخوان کرمش دم سرند ... زین انا ناکه برین خوانچه دعا پسند

زعفران زنک نمایه سرسکباس ولی ... کونه سنک کس است انکه رسکا پسند

عقل ازاد سنده نور مجسه یابند ... طور یارد سنده از نور تجلی سنند

عقل بعان جون یاوسین برود پس جسنند ... ش جونوی کرنطش دورکی نا پسند

اوکرفته زنخی روزه واز عشق مک ... صاع خرابان زنک آدم وجرا پسند

شیر مردان بحرلنبس سک کهنه نمه ... ابنه شران که مورد راس سجا پسند

سره دوده زخاک دراجه سایه ... نالغای ملک الرنس نجالی سند

حضرت اوست حمالی که زنت از جان ... صاح وبسمه کران روضه عرا پسند

داد خواهان که زنهاد ملک برسند ... واداز ان حضرت دین داور دا پسند

در گون هم طویله حاملی از فلک — اخترش در نظر شه بس پرفن بسته
خاکیان شاه گه هم شاه آگست — کاسبان سزای حضرت شاه بس بسته

فی الحکمة و شکایت الدهر و فضل ایضاً و وثاثة حاله

نقلک نحته در نه رخته اند — جسم خود سیمبر بر مودخته اند
کره ما بر هوا نه نشسته اند — شمس را بر قمر نه خاته اند
دیده بانان بام سالم را — پرده ها بر بصر نه مدوخته اند
خرخ و انجم پاس شام بهود — بر پرنه نخته نه دوخته اند
روز و شب را بجای شام و نخی — نه دو سیخ دگر نه خوخته اند
آسمان را بجای دانی کبود — ژنده نازه تر نه دوخته اند
عالم آفاقست و دهر آن ابهر — از فضاشان کمر نه دوخته اند
پس در دادسته چون بایست — گر بسیار بر نه رخته اند
دیرگاهست تا بپس کرم — بهر قدر شه نه دوخته اند
خود بجای نظمه نبافته اند — خود بدست نظر نه دوخته اند
خلقتی کان زمانه و بود و فاست — در زبان فسد نه مدوخته اند
برق فضان قضای کامل — بطر ار سیر نه مدوخته اند

از سبل اشک بر سر طوفان جاده نه — خونابه فته نه لنگل حباب سنه
جل گر سر شک خاص زبر حاک بر اند — لا ملکیل جل نه تر ما تاب سنه
هم پیکر سلامت و هم بنش عافیت — از دیده نظار کیان در حجاب سنه
دل سود کی زود هر کو هم دست قدرت — اندشه کی زپل که هم جنح حباب سنه
ایام ست رای فضا نخ بر گرفت — او ام گذای وقد رتر اب سنه
وقع قضا آه نه شکست رو کشید — مرخنه ما بر قضا تر اب سنه
گر آتش و رشت عمر امن رسان — آن آب زم پس که ببرد جوی عمر آسنه
عاقل کجا رود که جهان و اطلسم کنف — نجل از کی جرد که جهای مر آسنه
ربع زمین سپاس سر نخ بود بتر — از لرزه و مرا بهزه بر سطر اب سنه
افلاک پاپلاس مهیب ساط کنف — اجرام را وقایه طلف حجاب سنه
نام سرای کنف سپهر چهار من — روح الامین بتعرف آداب سنه
از بهر انکه نامه بر تعریف نبود — شام و سحر دو پیک کو بر شتاب سنه
دوش آن زمان که طره شب تاب بر دوش صبح — می تابید و عنبر سپر بر حصار سنه
پیدست از عنوان نی که وان کمال در کنف — شب همی گشاده چو کاغذ بر اب سنه
دیدم صنف طلسمه بر شرف قصه کر — خنده آنکه آن خطیب بحر در حجاب سنه

کل در میان کوره بی‌مدد سر کشید — تا بر دفع درد سر آخر کلاب شد

از جاه دولت آنکه شد این طمع دار — کان لوبیا در ید و سنها زنات شد

دولت بروزگار تواند اثر نمود — خصم بکار ناله تواند شراب شد

فتح سعادت از سر غرات برآید — گر کف زند و عمر ز صبح بایسته

عقل از براست غرات صاف حراج کن — ابرا ندر کوزه دریا صاحب حساب شد

سیمرغ را طلیعه مرغان نساخته — مرحمت هم لباس خلعه غرات شد

معجون فلک نخل تن آکرده دهر — با مرهمزده بوقاهم رکاب شد

اول نا قصان کمزده سر آرنجست — آنکس کو جلست که جای حساب شد

از مطرافی این کهنه مرسن ارنگ — با دست کودکان ز خیل کتاب شد

بر قصر عقل نام تو حبر الطیور کن — در رتبه جهل خصم تو شرالدواب شد

کفتی که مار با رکن آزم خلاص — آمین همه مسکنی که دعا مستجاب شد

در مدح ملک ملوک العرب و فلک السلطنة والدنیا والدین سنجر کوید

مرا صبحدم شاه جان کاید — دم عاشق و لوی جانان کاید

لب یار من مشتهی صبح ما نا — که سرد آتش غیرت افسان کاید

کر صبح برانند کی عمر جاوید — که دارد دم سرد و حندان کاید

ملک حسن بن محمد بن منوچهر

وکر جرعه بر زمین نریزی از می — زین چون فلک مست دوران کاید

در آر آفتابی که از موج ساغر — سطر لاب او جان حیران کاید

دو اسبه در آی ار رکابی در آور — کز و جرعه صبح بکران کاید

قدح فقعه کن ساکنی چیست — کزین دو حصان نیک میدان کاید

رکابت چون حلقه بنره داران — که عیدی بمیدان خاقان کاید

پس دست مانی که چون مهتابان — کلغه ربایی به جولان نماید

شاهیان پس که کنجشک وحشی — ز نیک نکس بی‌هنر وکیان نماید

بخواه ار مغان در سفال آش نر — کر آتش سفال تو ریحان نماید

شعوفه‌ای ده صبح می من و ساغر — اکر در سفق صبح پنهان نماید

ز آهوی سیمین طلب کاو زیبن — که بعدی در و کاو فرمان نماید

صبوحی زنا شیل عام دمی را — صراحی حنظب خوش لحان نماید

جوانستان عدد تو بیرس کن — در آر آنچه معیار مردان نماید

قدحهای چون اشک داودی انی — پریخانهای سلیمان نماید

کمر کن قدح را که تنک کوهر — کمرهای پیروزه کان نماید

می احمر از جام تا خط ازرق — ز پیروزه لعل حسان نماید

لحدم در نظم سرایدا گر چه — بر ان نخل موسی که طلعان گاه
ملی نخل حسنهای مرا نخنده — زبان ساحره خایه تعبان گاه
فلک مشعل لطیر طیاره دانه — رزانه بستر کوطیان گاه
سماء بستانه جبان کرطلاش — سر مرکبان ناخ کوان گاه
برات لقا باد در دست عمرش — نه عمری که ناشد اما گاه
وی عاریسیان ارکاسی حیوان — که ذات فلک بعث فنا گاه

در مدح سپهبد بضرالدین لیالو وفات ایضا شیر کوید در علاء الدین اکنده

رخسار صبح پرده بعد ا کشنده — راز دل ماه بصبح ا کشنده
مستان صبح چهره مطرا کنده — کیس پر طلبان مطرا ا کشنده
چیند شبیب مفرغه صبح کنون — ترسم که نقره خنک بالا ا کشنده
در ده رکابه می که سحاب عیان اکن — بر چک صبح رفع رخنا ا کشنده
کردون بهود ماه نکف کوه جوشن — آن رزد پاره ده که چه دا ا کشنده
جون برکشد فواره دیبا رحت صبح — سحر اکه بر قواره دیبا ا کشنده
مر صبحدم که برجنه اظهر افلک — بر رقعه کبیتین مه کیمیا ا کشنده
اظهر اکنیم قد حها جو آسمان — آن کبیتین رقعه مینا ا کشنده

عام وسی حوصیح پیشی وا کمکن آن — کلکونه بصبح راستی سا ا کشنده
آسیشانه عقد تو بده دارش — کاکسب تو بفضل لما ا کشنده
داری کشا د نامه جان در دو کلک — کوده کیا که نزل تو بجا ا کشنده
کس بیت مرده اریه علیخانه بجان — کس بر علف جه فضل جها ا کشنده
جون لاشه تو سحره کرشد بر تو صبح — منت بنزل کیس شها ا کشنده
امروز کم خوانامه فرزا جه دانی اک — ایام فضل بر در فزا ا کشنده
مشغل بدا آ جون دل عاشق کجره را — رنگ سرشک عاشق سبدا ا کشنده
سروست سحی سبنده زر بخرمن — ماهستی بعقرب سرما ا کشنده
ای صرفه در شور کس آن زصرف را — کو شعلها بصرفه و قوا ا کشنده
کوبی کو خرکس بپرد از خنای کوه — بر پر سبز رنگ عنبر ا کشنده
ماه بعکبوت سقلاب کاخ — زو فرد آی لاجرد ا کشنده
از هر دریچه شکل اهلیلی زرد بان — بر خل نک رنگ بحیر ا کشنده
مانده بشتی زبر بستر طاپس — رومی لحاف رزد پها ا کشنده
عوغای دیو و خیل پری جون بحر سند — خیل پری بکنت بعوغا ا کشنده
مرغ بین که در خیل افتد بس از دان — بر دین صف کواک خشا ا کشنده

بس دور نیست حضن ایمان کز آستان تو
کاکشن بتر ز ناسره کوتاه تر کند

به خصم روحوالی انگشن کند گذر
به خوک دم مجده افعی را کند

از جنس عدو به باش چه به کند
با لولب حدر دهن بطا با را کند

نقصی کلاسه زر پرد بزرگی به سه
زان فدر کس که سایکا را کند

کردون کنجم اوج کلاه مهی دهد
کس با بور اجه نور جور ارا کند

فرخ نزاد جنس فلکه که فرخ
بر خود چنین لعب بچه یار ارا کند

نه دو سه جوی اسبه نه دو سه جوی سبله سا
بر عنصه نام بهده کانا را کند

دستن هنر که علی الرؤس اندات
اقلیم رؤس اسقه ارا کند

آری نهای عابدی فرخی ارحمان
نفیان بسود و به عیصار ا کند

از نام شاه و نام دانش آهنگ
بر لوح بخت خط متعار ا کند

زان نام فرخ بس مسعود برسند
زان نام اخ بدان دل مردار ا کند

مرشیر خواره را نسازد بستوانی
نام سعد بارگه ما را کند

شاها طراز حطله دولت بنام تست
نام آن بود که دولت مرما را کند

اسم علنه بم سلنه اخری دسند
چون روزگار رفعه انعام را کند

دست تو بخشن فخطی لوحط اسان
کاهلم ترک استعار ا کند

آنکس که بابت طلبی و طرب نیابد
طرفه بود که حشم بطرفی بر نکند

این شعر مر که بسنود از شاعران عصر
زهره در رشک صاحب ابن بر نکند

کو عنصری که بسنود این شعر آبدار
تا خاک بر دهان بجا را بر نکند

حنه ان کان که ماه نو آید بیان شرق
وز سوی غرب صبح تلالا را نکند

بادت سعادت ابد و با تو یک دمی
مهری که جان سعد با سعار نکند

کت نو جواب داده بیدار تا رهی
بر چشم تو خواب تنها با نکند

ترشا دهوار فاضی نا دیا ملک
طاعون بطاعن حسد آدا را نکند

عدل تو آبطر از که را آسن ملک
مر روز نو طراز منسا را نکند

حصان سپهر قدر تو تا هم بر سپهر
بنیاد شان خدای تعالی را نکند

فی مدحه وقال ایضا

صبح خیزان کرد و عالم خلوتی را ساخته
بهلوی بر باد عید از عنبه و مشک بیخته

هاتف مخانه داد آواز کای اصحاب صبح
پاکش آلایه بصل کز کشی زر ساخته

رسم چوگان سای مصنف مصطبی آسوده
پس چل چوگان ده و ساغر بحر صهر ساخته

نا دیان روزه داران خانه صهرا را
سایه پرور خان فقر را صهر بر در ساخته

حوالب خم بر سوالی نا دیان اقدار
سر مهر آلوده کمایش مستطر ساخته

المطلع

دوش چون خورشید را مصروع ماه در خفته

الثانی

ماه نو را چون حمایل حلقه پیکر ساخته

فرض خود مصروع ایمان که کجا افتاده

کاکنایل هم برای قرصه خود ساخته

کوشه جام شکسته سوی خاور برده

کجمان نظارگان جام کوه ساخته

محتسب گیی بماه روزه جامم می شکست

کاسک شسته جام را ارسوای ماه ساخته

حرف جاه و منصبه چون زرتش قم آورده کم

دانی کهلبش را چنین مقهور ساخته

از زبان صرف را کی که سهو افتاده بود

کان رئیس عربان را می نواز ساخته

تا شبانگه قصد کرد ما خراب آن زرده

کاسمان طشت دشمنی چون او نپرداخته

ماه نو چون حلقه الف سم و سنبی جنگ

موی و ابرو سیم چون عود و بخور ساخته

هر چون از خورشید گیرد حشمت صدر شهان

ماه را صاع زر ناب منظور ساخته

نیمه مثیل می بود با محراب روح

یا مثال طغی اسب سنا بر صفحه ساخته

دوش چون سن ماه نو دیدم کفی کف زنان

ارزبانی خاطرم این قطعه را پرداخته

المطلع

طره معشوقان کز هلالست عنبر جان درشته

الثالث

طره دوش کز جمال عنبر سا سر ساخته

ماه نو دوش لبت می زشته جام گرد

کین سبو را این کج با کنده عمر ساخته

سنبل مرغان سر کوی خطا

دانه دل را کیان خرمن شانه

اشک در رقص است از آواز سماع

بر سماع و رقص جان جرمن شانه

دیده می پالای و بستی جاکنای

جرعهای این بر ان جرمن شانه

بر سر خاک از خطای آسمان

خاک هم بر آسمان جرمن شانه

دوستان چون از خطای آلوده اند

آستین بر دوستان جرمن شانه

دشمنان چون بر قلم کشوده اند

بر سر دشمن روان جرمن شانه

گیسه گر زندگی بر دوختم

بر زمانه سرزنانی جرمن شانه

هر زری کز خاک پیری یافتم

بر سر این خاکدان جرمن شانه

سر بحر خاقانی آشفته ملک

نادک آشفتگان جرمن شانه

این ستاره دزدی و آزاری

بیدمام بخرسان جرمن شانه

این کمی کاسیر بعض ناطقه

بر سر صدر زمان جرمن شانه

این دو طفل نوزاد مرده چشم

بر مزرک حمزه دان جرمن شانه

این سبو کج بعضی از قصر دماغ

بر امام انس و جان جرمن شانه

این جهار جباد کان کابیات

بر مراد کس نکان جرمن شانه

کس چو دانه کان نثار ره کنست

تا کجوم بر فلان جرمن شانه

دوش خوش دیده ام بخواب کز کلی ... دولب دریادران مقام برآمد

گل ز وصل تو شد ترنج و طرب ... میوه ها پیش راح دنام برآمد

مرغی دیدم ز گرشه نامه بمنقار ... کز برآن نخل تا دکام برآمد

بود کلکی سبز از خام بر کلک ... پری بر سبز رخ ام برآمد

نامه از منقار مرغ بسته و در حوا ... نفر بخشیس فاخر دعام برآمد

من عجب بخت و فرخنده پی جوانم ... کز حضرت آوازه السلام برآمد

جستم و اخوان مشق حضر کمنم ... از نخستین اصدق الکلام برآمد

گفت که کلک است یکی دشمن کافر نعمت ... شهپر عنقاش از سهام برآمد

مرغ نباد ان زمانه بخت کزین دو ... کاردو دلک از دو سه نام برآمد

صفر بخت و پیر مشتری طرخ ... کز برجش سه بار دکام برآمد

ای ورثه آل آسمان که ز آبای او ... گوک بهروزی گرام برآمد

از دم خلق تو در هوس کیتی ... بوی ملک ز هر شام برآمد

عیسی عهدی که از تموز لک گشت ... جون تن عاد ز رنگ جام برآمد

روکه ز میغ سرای پرده عدلت ... نکهت ابن عکلوی جسام برآمد

خلق محیط بخت جهان چو تو شاهد ... کو بر اب کف لیسام برآمد

همچو جوین شب خواص دل کشت ... بر نفس آهنی از عسوام برآمد

باد جهانت بکام کز ظفر او ... کامه صد جان مستهام برآمد

ملک جهان را ن که بر صحیفه ایام ... مدت عمر هزار عام برآمد

دوال

صبح حکام قشیه چنده برآورد ... کام قشیه حرصبح لعل نزآورد

کاس کمنه نه کرشاط سحرگاه ... کوس شارت نوای کاسه کرآورد

جارزبان رباب دوش بمجلس ... از طرب این مژده کوس اجر آورد

حبش دوه نرکسار زه دار نشاطی ... همسه دی چشم را سیاک زآورد

تا بهم اسرار اله شاه بکوشند ... مرغ صراحی بجوش جام سرآورد

نامزد خرمی است شاه که کردون ... جامزد دولتش بجام درآورد

صف کواکب ز هر سپهر همه نوع ... مشت خاز اشار حضر آورد

دوش صحلی نان کبوتر دولت ... آمد و بسیال نامه زبر برآورد

نامه بسیال بر کشادم و دیدم ... کز طرم سعدهای تازه برآورد

آمده نوعروس که آفتاب برآورد

صحه کل بس که نوبهار برآورد

در مدح خان اعظم جلال الدین ابو المظفر اخستان منوچهر گوید

در کمر عمر شاه دست بقا باد / کایزد از اجرام آسمان کمر آورد

آیت تایید باد کز پی مدحش / خاطر خاقانی آیت هنر آورد

می و مشک که با صبح بر آمیخته اند / با هم زلف و لب یار در آمیخته اند

صبح چون خنده که دوست کرد از آن سرد / آتش سرد بعنبر مگر آمیخته اند

باز بی سنگ و صدف غالیه سایان فلک / صبح را غالیه تازه تر آمیخته اند

دوش خوش ساخت فلک غالیه از مه نو / بهر آن غالیه کاندر سحر آمیخته اند

می عیدی مگر و جام صبوحی که مگر / شفق آورده و با صبح بر آمیخته اند

ساقیان ترک فلک عارض و قندز مژگان / کز رخ و زلف حبش با خزر آمیخته اند

خال مسمار زده کرده و خط پر سپر / زلف در رخساره زده با سپر آمیخته اند

بس یکماه کلوخ اندازان سنگدلان / در بلورین قدحی لعل تر آمیخته اند

شاهدان از پی نقل دل و جان از خط و لب / بس جوانش که ز عود و شکر آمیخته اند

عاشقان با زر رخساره و یاقوت سرشک / بس مفرح که بمی با حصر آمیخته اند

ماه نو دیدی و در روی مه نو شب عید / لعل می اقدح سیم تر آمیخته اند

از دم روز دهن شسته بهمت آب و زمی / همت بسکس دل غصه خور آمیخته اند

رود سازان همه در کاسه سر تا بسماع / شربت جان ز ره کاسه گر آمیخته اند

پرده در پرده و آهنگ در آهنگ چو مرغ / دمبدم ساخته و در بدر آمیخته اند

بربط از مشتاقان گوید و خود ناشنوا / ز بیعش گویی با گوش کر آمیخته اند

نای افعی تن و ابریشم و پیش بوسه زدن / با تن افعی جان بشر آمیخته اند

چنگ زاهد سر و زانوش بلا بین لیکن / با تلاشش کمر بی سر بسر آمیخته اند

مجلس دست رباب ضعیف ارچه قوی است / چار طبعش که با انصاف بر آمیخته اند

خم دف حلقه بگوشی شده چون کاسه بوز / کاسه و گوش با شیر و در آمیخته اند

صوت مرغان بدر و چرخ مگر با دم خویش / بانگ کوس ملک تا حور آمیخته اند

راد یابند گهر پاش مگر با دم خوش / کف سنا همه خورشید فر آمیخته اند

خاصگان گوهر بحر دل خاقانی را / با کلاه ملک بحر و بر آمیخته اند

چاشنی گیران از چشمه حیوان کو بی / شربت شاه سکندر سیر آمیخته اند

مالک الملک جلال الدین کاندر بیعش / آتش و آب بهم بی ضرر آمیخته اند

المطلع

دوش بر گردون رنگی دگر آمیخته اند / شام و انجم چو دخان با شرر آمیخته اند

الثانی

ماه نو ابروی زال زر و شب رنگ خضاب / خوش خضاب از پی ابروی زر آمیخته اند

چون بنا بود دل قرار گرفت / بود کهیفته را محل نهید
عمر کز سی گذشت کاسته شد / مهر بر عمر ازین قبیل نهید
مه بکاهد چو زود و هفته گذشت / عمر را خرمه مثل نهید
شهد کز حلق بگذرد زهرست / نام آن زهر پس عسل نهید
رزق حسن بحیله شیطانست / شیطنت را لقب حیل نهید
بتوکل زیید و روزی را / وجه خر لطف لم یزل نهید
نامرادی مراد خاصان است / پس قدم در ره امل نهید
حرص بی تیغ میکشد همه را / پس همه جرم بر اجل نهید
رخت دل بر در هوس میرید / مهر شه بر زر و غل نهید
خرد شحنه را هوا مکنید / رطب پخته را دغل نهید
ای امامان و عالمان اجل / خال جهل از بر اجل نهید
علم تعطیل مشنوید از غیر / سر توحید را خلل نهید
فلسفه در سخن میامیزید / وانگهی نام او جدل نهید
وحل کمر هست بر سر راه / ای سران پای در وحل نهید
زحل زندقه جهان بگرفت / گوش همت برین زحل نهید

وفا

از همه عالم کران خواهم گزید / عشق دلجویی بجان خواهم گزید
دولت یکروزه در سودای عشق / بر همه ملک جهان خواهم گزید
آفتابی از شبستان وفا / بی سپاس آسمان خواهم گزید
چشم من دریای گوهر است از آنک / گوهری بیرون از آن خواهم گزید
داستان عشق مجنون در جهان / از جهان این داستان خواهم گزید
هر کجا زنبور خانه عاشقست / جای چون شه در میان خواهم گزید
دوست با درد وفا خواهم گرفت / تیغ در خورد میان خواهم گزید
گرچه عذر دوستان از حد گذشت / هم وفای دوستان خواهم گزید
کبک مهرم کز قفس بیرون شود / هم قفس را آشیان خواهم گزید
با خیال یار نامیدا بنور / خلوتا کاندر میان خواهم گزید
من کنم یاری طلب هر گز بدان / کز طلب کردن کران خواهم گزید
گر نیابم یار باری بر امید / همنشین غم نشان خواهم گزید
گر ز مجروحی شوم مجروح دل / محرمی مرهم رسان خواهم گزید
گوشه از خلق و کنجی از جهان / بر همه گنج روان خواهم گزید

رابعه زد پرده عصمت | گر دهش حصر [illegible] حرامم کرده
حرمت از درگاه او خواهم گرفت | گوهر چلی از کان حرامم کرده
کیسه موی از سکان درگهش | برمهر زر بستان حرامم کرده
خاک پای خادمش را قصد | بر کلاه اردوان حرامم کرده
شاه انجم خادم لالای او | خدمت لالاش [illegible] حرامم کرده
گنج بخشا یکه حرف از مدح تو | بر سر گنج شایگان حرامم کرده
گر کند تسلیم رسم عقد و دار | گر پی عشاق [illegible] حرامم کرده
سر پرستی تیغ وحدت [illegible] | من فراوان [illegible] حرامم کرده
سالها راه ریاضت داشتم | از پس دوری [illegible] حرامم کرده
خسته بودم سنم بیدار کرد | این ریاضت جاودان حرامم کرده
بلبل انام کرد چون جستم ثواب | صحبت [illegible] حرامم کرده
گر بزرگ کرد مدح الحمد کرد | بر رضای غیب جان حرامم کرده
کافرانم دان گر مدح جمی | بر ابد سود زیان حرامم کرده

وقال ایضا در اشتیاق خراسان

چو سبب سوی خراسان شدم گذارنده | عندلیبم گلستان شدم گذارنده

از خرد و ستان خراسان چو می‌خواهد | که گه صبح خراسان شدم گذارنده
سیر آن صبح محشر کم چو گل نیم لب | خوش [illegible] خوانان و خندان شدم گذارنده
بایه سکام بهار کو بد شکفم | گر [illegible] شدم گذارنده
درد دل دارم و درمان زهجران مران | چون سبزه گرپی [illegible] شدم گذارنده
جانم آنجاست [illegible] | گه گیرم که سوی کان شدم گذارنده
گر چو هر گوشش کنم بر روی سیره بود | گر چو آتش نیسان شدم گذارنده
بهر [illegible] خراسان [illegible] | چو نسیم که به پنهان شدم گذارنده
باز گردم چو ستاره که شود رابع [illegible] | [illegible] شدم گذارنده
مشتری [illegible] | [illegible] سوی [illegible] شدم گذارنده
بوی مشک [illegible] خراسان گرفت | [illegible] شدم گذارنده
قند [illegible] | گر سوی کعبه ایمان شدم گذارنده
روضه پاک رضا دین [illegible] | شاید ار [illegible] شدم گذارنده
در بسطام شدن [illegible] | پس بران خسرو [illegible] شدم گذارنده
این دو صادق [illegible] که [illegible] | بر پی مغرب عصیان شدم گذارنده
وین دل [illegible] ره توحید [illegible] | بر سر [illegible] شدم گذارنده

وفال

مرحبا ای دوستم امطایفه را بشنو دمم
بوک در راه کردگان سیم کمدار نه
تا کرنیست مراطعه موران ادن
کرنه موران ابرکان سیم کمدار نه

وفال

دل غلام جام زهر غان مرزان کشد
ناکام جان کرکه جه در کام جان کشد
این کوه زمردان تنکیت بر کشن
در وشن جنده پی که جه زمرغان کشد
بحر سنک مارغ از موج آتشن
دود سیاه بر صدف آسمان کشد
مرغان روزکار کمر کارزدهای غشم
کنجنک وارسان زهوا در دان کشد
واکنو کموشه زطیاه بیانه کرد
هم کوشه دانش ستم پیکران کشد
سکین حرف کندم از اندیشه مخ
ابیس کمرد وار جه انش سنان کشد
حافانی ارزبان زنحل بت حی ادن
خندا رزبان ناخنه سودی زبان کشد
مرحنه سوزبان زنان کرم و شنک
خطا رخط مزدران سخن بان کشد
نابت بزبان طبش جان فرود سند
بر بط زبان ورسته نغمات الحان کشد
کرجیان کرده کنی بر کف کشند
او بر در خدای کفش در دوان کشند

از زرین دوسنان نبع دشمان کنود
بر فرق دشمنان رقم دوستان کشد

وفال

بس آب کافرده نارنساه
که بالای سر افشانی بسنه
بس آتش که ضایع شود در بساتین
کز اکبر جوزان غزالی بسنه

در مدح اعظم اتابک وفال مظفر الدنیا والدین قتال السلطان کیه

صبح چون لاف شب سراه زند
مرغ صبح از طرب سر اندازد
کرکس شب غراب دار از طین
پنجه آتشین بر اندازد
برسکافد صبا سینه شب
طفل خورشید کافور اندازد
کرنه فستق مربود جسخ
تا مرغ نواکر اندازد
زخمه سطربان صلای صبوح
در زبانهای مزمر اندازد
زلف سافی کمند شب سپکر
در کلوی رو سپکر اندازد
در قدحهای آسمان زنار
شتری طیلسان در اندازد
آب انکره رود در بوسه نر
بر لب جنک ساغر اندازد
در بر طبله نوان افتد
کز دهان آب احمر اندازد
مرغ خرد و کس دیده مرکز
کز مشکار کوشر اندازد
از نسیم فتح شام فلک
جون دهد عطسه عنبر اندازد
لعل در جام ناخط از زرین
شعله در مرغ احضر اندازد

یوسف از گرگ چون کند نالش / که بجانش برادر اندازد
دم خاقانی از فلک شنود / جان بخاقان اکبر اندازد
فلک از خلعت فنا برد / بر سر شاه صفدر اندازد
شاه ایران مظفر الدین آنک / کز سر کسری افسر اندازد
نفس بلبلان مجلس او / زین غزل شکر تر اندازد

المطلع

دل بسودات سر در اندازد / سر ز نسبت کله بر اندازد

الثانی

چون تو هر هفت کرده آبی چو در / در تو هر هفت زیور اندازد
بتو و زلف کافرت ماند / ترک غازی که چنبر اندازد
منم آن مرغ کاذر افروزد / خویشتن را در آذر اندازد
طالعم از برت برون انداخت / کز تبالم برو تبر اندازد
کیست کز سرنوشت طالع من / سرگذشتی بداور اندازد
چشم من در نثار بالاست / هم ببالات گوهر اندازد
زیر پای غم تو خاقانی / پیل بالا سر و زر اندازد
عقل او کز هزار جان دارد / پیش شاه مظفر اندازد

دولتش را ز قصد خصم چه باک / که هوسهای منکر اندازد
اینت نادان که آتش افروزد / خویشتن در شرر در اندازد
نصرتش رهبرست در هر ملک / رای با رای رهبر اندازد
یاری از کردگار دان که رسول / سنگ در روی کافر اندازد
در مخالف معسکری سازد / طعنه در برابر اندازد
بخت شه چرخ را فرود آرد / کالش اندر معسکر اندازد
بدسگالش کی ز بحر نیاز / کشتی جان بمعبر اندازد
دست رحمت کی زند در آنک / تیغ او دست جعفر اندازد
خضر فرعونی ار کند شاه / آلت سحر بیمر اندازد
ید بیضای شاه موسی وار / اژدهای فسونگر اندازد
بخت صیاد پیشه ایست که صید / نه برون و حنجر اندازد
قصر جانرا مهندس قدرت / نه بپرگار و مسطر اندازد
شه که چوگان زند سلیمان وار / زین بران باد صرصر اندازد
جهت و طاق سپهر بر شکند / داس در خشم اخگر اندازد
بشکند سنبله بپای خاک / جثه کان تکاور اندازد

فی مدایح الغر الثانیه

آن یار به که سال از فرخ نگ دارش	شعرم بدیع سلطان بر داشته زهر

المطلع

ای عندلیب جانها خاسپس نشسته زیور
کمتای مجتلب بسرای غنچه نز

الخاتمه

ای فخنه دهانت اجزم سوزنی کم	سوزی بشکاف غزیت سوسن تای عبهر
ای سوخرخ تو در کریه زار آتش	چار دولب تو در زهره خنده شکر
نوشین مطرح از لب چو شکن کان کن	شکن چو تو دهم چو چو تو دم برابر
کرباده می بگیرم بر من بگیر جانا	من خون خورم تو باده من کم تو بیاغر
زان آب آفتاب ساز ابنای ای اراسم	کز آب بشک کرنده بنبر بریه زادور
خاقانی آماز جان چو طلقه بر در تو	بی پاد سر چو طلقه طلقه کوبش چون در
ست افعی عرب را از وی بر شک طلعت	چون سف فه البزن را اسف دی مظفر
مهدی صف بسته امت پناه داور	اسلیم کبر حرزه دسیم بخش واور
شاه فلک خبابه خورشید بارگاهت	بهرام کور زهره برجیس کرحجبه
ابر دو چشم چون بحر نشک بخشان	قطب سماک بزه بدرستان نشکر
حمزه سام حشمت سام سپهر سلطنت	دارای آل عمران زاد داور
سردار ان حضرت دارش حضرت خضرف	سردار روح مجلس رود حوز نسه مجمر

الفی حوز مذ مجموم ارجه بی شهر دی | مجموم خواره الفی جز ریح حوشش شهر
شاه ملیت عصلی بیار طلم کیستی | کوسکیس عیشن را ز باک روح در حوز ز
خود عهد حسروا ز اخر عدل است حاصل | زین حقه گاه جانی زن ضع سرای مهر
از عدل دیده خوای هم راستی وهم خم | در سایه عرش ایزد در طاق پل مگشر
کل چون ز عدل زاید میرد حفوظ برش | تابوت دست عاشق کو راستش الیر
آتش کز ظلم دارد بمیرد دو کفن نه | دود سیه حوطشش خاک کبود بستر
بر یک نقطه نامه کار بساط مکت | مهره بدست مانده حایه شده بشدر
سنجر بمرد و یک سنجار ماند آنک | چون بنگری بصورت مسخاره بسنجر
آخر نه بر سکندر شش نخه دوش عالم | بی یار ماند بخش در نخت اردشیر
شاه عصر حرز مسند ظلم پیشه | ای سپید دستند آنجا سیاه دفتر
نه نه عذای فرزند از خون حص باشد | پس آنکه بش برآید صورت نشود دیگر
آنکس که طوطیسار دی سایه خون مردم | نه آخرش بطاعون صورت نشود بستر
نه نامه خون جیفی کز آبله بر آرد | می سایه خون طلقی تا خود به آورد بر
شاه عرب زادی ستی کجای طلعت | شاه بشر حواجه شیر عرب حوجیدر
معمار عز زدار مذ اهل عرب ست | دانم عزیز کردی دادی کمال او مر

فتح الله

عشق اسلاف در سلاف جهان	کل سیراب در سراب بکار
لهو و لذت دو مار خاک اند	مرده خوکخوار و کیک آزار
عقل و دین لشکر سلیمان اند	که برارند زان دو مار دمار
گرچه جانی انیل جفر ست	یاد در پیش ست انوار
ست چون پیل ست موکه بلنگ	عنکبوت ست روی در دیوار
ست بسی کس که ست حال ایل	روی از فسنون زن گلزار
لاجرم سایه دار بر سته بهد	نیکی جاوید یاد زن شد سار

المطلع: وجه انان ابی کبود حصار / روز کورند با الولا بصار — الثانی

حول جهانی زحذق او سبلین	کاسبین حنش ست کرد حصار
رخش ست بهن جهان چو مسیح	زین پل آنگون گشیا ید
ای زبکار را مرد نقطه کل	شوانی بردی سند از بکار
بجو بکاری مازه و دیگی حال	کفتم ات دوکر ستیار
کبت دنیا زیب در خانه	چت در خانه زن قدار
سفت پرده ست وزاجات دود	بجو دار الفاحه بس الدار

جهار و شکوه و خوش سازد	کل او سیچه طی نو سبنفشار
در عروسی کل مجب بنوه	کر بجا کسنه دست چنار
روز دولت بر او بخیت	جون رفو کر بسر عسم فقار
بخت برنا و قایه عسمرست	جشم جنا طلایه رخسار

المطلع: بخ بخ ای بخت خفته ای الدار / هم وفادار و هم خنابردار — الثالث

من ترا از انسوی جای جهان	تو مین سر سرم کرفته کنار
طفل سحر اذمت زی بالغ	ست بکمت زی شیار
من ترا طفل حشه جون جوانم	که توی خواب دیده بیدار
ماشا کد الفاظ جون کویم	تو خلی سبح نازه جمادی دار
دست بر سبز زلی کرت کویم	کان بهین عسمر ریشه ایسال دار
در تو در دفتر اجی ایسال	آدمی خط محو کرده یا ر
سرجه بخشم بدست مزدا بن	بندیری و پس کنی بیکار
من ز بیکاری ام جه در کارم	بسلاح تو بسکنم بیکار
سرزه زد آسمان در خاک	که توی آفتاب نیزه کذار

هر دو رکن افسر وجود آرای | هر دو رکن اختر سعود نگار
شدم از سعد اتصال دو رکن | خالی السیر از آفت اشرار
این چو رکن سوا لطاف پاش | وان چو رکن زمین خلافت دار
هر دو رکن چهارم و دویم اند | آدم مجتبی و عیسی
این حدیث نبی کند تلقین | وان علوم وصی کند تکرار
وهم این رکن چون مقوم عقل | چار ارکان جسم را معیار
کلک آن رکن چون مهندس عقل | پنج دکان ملک را معمار
این ز خوی حاکمی ملک عصمت | وان ز ری عالمی فلک مقدار
نام خوی زین چو زر ری تازه | کار ری زان چو نقد خوی بعیار
روی این در ری آفتاب اشراق | خوی آن در خوی اورمزد آثار
رکن خوی چیر شافعی توفیق | رکن ری صدر بوحنیفه شعار
با وجود چنین دو حجت شرع | ری و خوی کوفه دان و مصر شمار
ها ری از حلم رکن خوی در تب | ها خوی سردش آنک آب بحار
ری از آن رکن مصر ریان است | اوست ریان علم و هم ناهار
یکی هر دو رکن را خوانند | کعب احبار و کعبه احبار

چه عجب کاندرست ذوالقرنین | بسلام برهمنی در غار
آمد الب ارسلان بدادش بار
شاه سنجر شدی بیک هفته | بسلام دو کفشگر بکنار
شمس نزد زمین رود مادام | روح سوی جسد شود هموار
ذره را آفتاب بنوازد | کز برش قدر نی وز بر قرار
کنم از مدح و خدمت دو امام
که کرمشان بعطیه ماند | کاید الحمد واجب الاکبار
گرچه قبله یکیست خاقانی | ری و خوی دان دو قبله زوار
ربع مسکون ز شکر پر کردی | هم بگفتی تو عشری از معشار
من بری مکرمی دگر دارم | بکر افلاک و حاصل ادوار
صدر و فخر صدور تاج الدین | کوست فخر صدور و صدر کبار
خلف صالح ابن صالح | که سلف را بذات اوست فخار
حبر اکرم هم اسطقس کرم | نیر اعظم آیت دادار
چون خط جود خوانی از اشراف | چون دم زهد رانی از احبار
تاج را طوقدار و مملو کند | مالک طوق و مالک دینار

عادت بود که هدیه نوروزی آورند / آزادگان بخدمت بانوی و شهریار

نوروز چون بهشت تهی است و گوش / جان تهی کند بدر بانوان نثار

طبع مراست جان تهی تحفه سخن / نوروز راست جان تهی باد نوبهار

اکنون که باغ و باد ز ناشوری کنند / از لطفهای باد شود باغ باردار

از دست صلب گشت زمین در زمین ملک / آرد درخت تازه بهار حیات بار

نه ماه بریده مه نو بره درست / کاید چو ماه چارده بصباح بخت و چار

خواهی بهشت نام منوچهر نامجوی / خواهی کنیش نام فریبرز نامدار

ای از عروس نه فلک اندر کمال بیش / ور نه زن رسول بده نوع یادگار

خاقانی است بر در تو زینهار بی / ای بانوان ملک سزد زینهار

در زینهار بخت نگهدار تست حق / زینهار زینهار بی خود را نگاهدار

تا مهر و مه شوند دو شب بار یکدگر / وانگه جدا شوند مقید بر کردگار

بر چرخ ملک بانو و شاهند مهر و ماه / این مهر و ماه را ملک العرش باد یار

از کردگار عمر تو باد از شمار بیش / واعدای ملک و جاه تو خسرو باد خوار

در مدح اتابک اعظم علاء الدین خوارزمشاه اقسنقر گوید

بس که بمیدان حسن رخش در افکند بار / بیش بهاتر ز جان فعل بهای بیار

یاسمن تازه دست مجمره عود هنوز / غنچه کان دید ساخت گنبد مشکبار

خیری بیمار بود خشک لب از تشنگی / ژاله کان دید ساخت شربت کوثر گوار

زآتش روز ارغوان در خوی چون تب / باد کان دید ساخت مروحه دست چنار

در چمن آثار سیل بود چو دردی می / فاخته کان دید کرد ساغری از کوکنار

فیض کف شهریار خلعت گل تازه کرد / بلبل کان دید ساخت مدح کف شهریار

شاه علاء دول داور اعظم که هست / هم ازلش پیشرو هم ابدش پیشکار

خست بر خم حسام کرد گردون تمام / بست بیند کمند گردن دهر استوار

ای بکه امتحان ز آتش شمشیر تو / گنبد چراقه رنگ سوخته چراقه وار

نام خدنگ تو هست صرصر جودی نشان / کینه تیغ تو هست قلزم آتش بخار

از پی تهذیب ملک فیض کنی جان خصم / کز پی تریاک نوش دفع کند قرص مار

تیغ تو با آب و نار ساخت بسی لاجرم / هم شجر اخضرست هم ید بیضای و نار

مرد کشد رنج آز از جهت آرزو / طفل برد درد گوش از قبل گوشوار

از فزع آنکه هست هیبت نسل بر / خصم ترا آب تشنه سنگ شود در زهار

میخ جهان عزم تست میخ فلک نقش گل / میخ زمین عدل تست میخ زمان کوهسار

هست سه عادت ترا بحسن و مروت و دین / دست سه عادات تو بخم سعادت شکار

مرکز شود بوالعجب بیع سود کند نا
گر کس شیر فلک طعمه خوران ورنه
صبح چو لاله دل ز خفتان رنده صبا
چون تو برآری چو شام مشک تو آرد سجوه
امرا هر کرو کار کای ملکوت ضباط
عاشق کش بیع تو فاخره اشغام
باز سکانی چو سپ سینه او ابتر
نامزه برهم زنی چون مژه برهم کنی
ای فلک استعم از در تو مستعار
در کف فضل است رخت فضایل بخسیم
در روش مدح تو خاطر خاقانی است
مشتری و مغرب مراست نه رود بخس
مست طربی غرب لطم بنی از بزم دسان
ساقی رود و بنفشه جام بلی
عزو علا آن کس است کاکمه ترا حسن

گوش شنود هنر لب چاک شنود لالا را
ماهی دکاه زین لرزه کنان زیر آب
دهر خور کس نخست در بر یقطان مانده زار
گنبد صوفی لباس برده هم آسوار
چند دهد روزگار کاغذ اطلس آسمان
لاش کند زرع تو نابده روزگار
باز نمایی رخون دانه دلها چو نار
رایت دین بر بس آیت حق برسار
وی فلک استعم از در تو مستعار
با شرف قدر تو کیف افضال کبار
سوی معالی کشاف روی معالی کبار
رشته بشیروان نهال رفته معالم نمار
مست شعار و مدح مشغوس از بود و تار
جله ساقات مست وصحار ارسار
نابد حاها کنم از در فی هو اسمار

بسته میان سب کرم پس کمر همم
غلبه برد ان رود کز پس آنکه سلام
جام زمشی لبش خنده زنان چو گل
چون سر قدح کرد و شش روح دمی برکشاد
بلبل طبعش بساز عجز لب کرد باز
کف محو عنم بیاده بخور بهر آنک
زین می خوش محبس کوش کین آبی روان
خاصه که در سپهر کوشه خوشه کدانست
کف بیاله گیر قد قضیه بروج
بعد سه رطل گران مدح وزیر جهان
خواجه گستهر شاه دادر ملک و سپاه
گرد خزان احش برصف خیل بهار
سنبله صرخ را خرمن شادی برصف
چون ز سرخ فلک سوی ترازو رسید
حلقه نسیس زده چون نشمرش مرید

کرده زبان عقد خواه آن لب سیمین عذار
کف بود سه شراب دلدوی و دردخوار
وز لب خندان او بلبله کریه زار
غنچه فشان خندلب آن صنم غنچه نار
کف بکمال عارضش محو گل کامکار
غم مخور و غم بیاده بخور بهر کام
از سر بیخ و خرش جیز و برآور دمار
زاهش کردون کفت بله بسیل و نهار
کوشش چنانه بمال سینه ربط بخار
کف که خاقانیا باده چو داری بیار
دین عرب را پناه ملک عجم را فخار
باد وزان بر خزان کشت دل کبه دار
کاهش حور شمید کرد خانه باد آهنیار
راست برابر مدار بله بسیل و نهار
بیه ازین صنار بر سر او خار خار

جون صبوحی خواهی ای دل ز غم مشو غمگین
هم رفیق هم سماع هم مرتب هم ندیم

مرکز جلاجل جرس آوازها می‌دهند
دردهم نفخ صور می‌دهد صورش

محمل ز بس دو کوکبه موج می‌زند
گیتی که صد هزار چو ما هست در پسش

وان موج حلقه حلقه صراحی و زاج زد
جون تب کز اندام نکاهد مگر بسش

سالی بیان باد به دهنه فرغری
زانسال هر که دید بگردنه‌ها و درش

یاد دکنی مرا که مه بی‌هم خویش
امسال جون فرات روان صد هزار بسش

ظن بود حاج را که گذر آب جسم کس
جون سیل کرد بران کاخ امر بسش

با شتر آواز بانش از دست رود کار
نفس نجز بهود بران کوه و گرد بسش

المطلع
امسک سوی طف غزالت سیر کرد بسش
طولش چو عمر عزت و عرضش عرض گرش

المثالث

دلبر دار ملک آلی است محل او
فراش حضرتش حجاب و دربان سدره‌سرش

نوزده از صف نعلش آه شعله‌ش
ضرب اسرافیل از صف نعل اسکندرش

پوشیدگان طف ایمان که است
ایمان صف بر منه‌سران از صف گرش

گردون کاسه‌ست جو کله‌ش جرعه‌جم
نظاره بسی ندیده دلان کحل درش

از آسمان نوبت کوبه‌ش نوبا منقطع است
وز بوسه جون نرخ جو هاگذرش

المطلع
جون صبوحی خواهی ای دل ز غم مشو غمگین
هم رفیق هم سماع هم مرتب هم ندیم

خاتونی از عرب سر شاهان غلام او
سجده‌گاه و طاعه‌گه کیان خاک درش

خاتون کائنات سریر عشرت
بوسیده نقطه سر افتاده مهجرش

امد بحریم کعبه حرمت رسم صید
صیاد دست کوته و صید ایمن از کمش

المطلع
بس صید اگه کعبه جانهاست منظرش
با بس بیای پیل کند خیک عبهرش

المثالث

صید پیل دار خواهم از رخ خنک ایمک
مشک پیل بالا در سنبل زرش

مل نوشی نگاه کنه ابر اگه طوق دار
در گردن دولت کنه صد عنبرش

نقد ستی نرخ بودی ال انرار دود
از تنگی نگنده نازه دیگرش

خاتون جنه صندوق ای صندوق ای لعبت
وان زنگبار خال سیاه دو درش

جون موی زنگبار سیه و گرد تنت بروز
از تنگنا زنند دی آشوب کشورش

جانانی ار سپاس کنه جرعه خضر دهد
گر ظلمت و خال گوید و کعبه برابرش

بحر منی بود چه کسی گه گاه ورد
نه مجلس خواهد و نه مصحف پرورش

نی نی بجای خویش نسیبی می‌کنند
نسبت بزان لبرو کعبه بر درش

خال سیاه او بجز الا سود نیست اگه
خواهند ازشان همه خورشید اخترش

خاتونیا بکعبه رسیدی روان بجان
گر جرعه جرعه تنگ بجان نخورش

خاتونی

ز از کنم رصد کرده ور ربع خاکدان — صد کاروان مدد معنی در آورم

غم کجی است کز سخن دلبران بکاروان — در خان پشت کجی نوشتن در آورم

دل تنگ تر ز حلقهٔ سوزن شد است ازین — کجی غمم ز حلقهٔ سوزن در آورم

غم خشم خربت کرد ور یکدل السکنم — درویت جنس می که ز نیکی در آورم

عنقای مغربم بمغربی که بهر الف — غم را جوز ال زده پیشین در آورم

در گلشن زمانه بتایم نسیم لطف — دود از سموم غصه گلبن در آورم

قصرت پر پایه اگر بکنم را — بر آستان قصر مکن در آورم

آب حیات از آتش گلخن دهد جواب — گر نفس خاکپاش گلخن در آورم

آری دسته غوره قماری بدم بروان — گر حلقها بسته ز رویی در آورم

حنه نفس بصفحهٔ اهل صفا زدم — گفت پی مدیر بر من در آورم

جان کار عالمی شتر گربه می کنف — کز سبحه گاه ساغر دوشین در آورم

از منزل صبوحه بطفل نگریزم که دوش — کای ملوح وگه بغلاخی در آورم

جنی نماند پس منی در زمان که بهر راه — جون رخش می بدست بگردون در آورم

آهوی مشک میبه چه چاره زکاوری — گر مرد ورگ عنبر و لادن در آورم

جون جرخ سر فکنده زیم گر چه کارزم — آغوش از ان کاک فروتن در آورم

آنکس که داد جان نه بدستان بلی بداد — پس گر بناز ابر دل ان خط در آورم

جون سرو سیم شجره بالاش چه حاصلست — کاشش زنه بوادی ایمن در آورم

گر دور نیکسان نخرد فضل من رواست — نقصی چرا بفضل مهرش در آورم

بهرام وار اگر بمن آرند دو کمان — غارت چرا شجیع و دلاشوب در آورم

زان غم که آفتاب کرم مرد و ترق دار — شب نیمروه را چو رقه نیشوی در آورم

این پرزن سنور عروس کرم زاد — پس سر چرا بخطهٔ این در آورم

گنجم ترک شهر سلیمان میین ایاک — سحر سپس بشهر میین در آورم

گوشه طغان بود که من بهر انگلی — پیش زنان گفش سر در آورم

حاقانی صبح دم پس شمع نطق — محون کلیم رخنه الکن در آورم

بهر دو نان سپاس دونان کم مباد — کاب کهر بسنگ خماهن در آورم

جون همی خوک دوزن ترسا بود چرا — تا ردای روح بدوزن در آورم

هم نفت حضرت غزنی کان کوهرست — کین لعل هم بطوس و کردن در آورم

گحال دانشم که زنه هزاران بخشم — کحل الجواهری که بهادن در آورم

گفتم روم بکعبه و جیهم در آخرم — کنجی که سر بحبس مخصص در آورم

جون او جه رز کنم عزم کعبه مانده — جلباب منتی بسروش در آورم

والسلامی کرم تب زده شربت کهنه سرده — زان جوشش ای که صبح دم آسیا برآورم
مردم دلم الصبوحی نازیست حاملد — زان هردمی چو مریم عنقه زا برآورم
ذیری ذوی چون کرات بریم بیاغ عمر — از نخل خشک خوشه خرما برآورم
نرد وسان چو سر کریبان شه و بزه — سحر آورند و من به چیغا برآورم
دل در سفاک غلت خاکی فسرده ماند — رخش تا نجانه بالا برآورم
فرضی حورم بحوالهٔ زیر آسمان — واوازه صلا مسیحا برآورم
تی تی سن از حراس تک بر که شنام — سرزانوی فلک تماشا برآورم
چون در شور شرین زنان کرم خوش — آواز روزه بر همه احضا برآورم
آتشینم که چون نشنوم بوی نان کرم — از سینه سرد باد فنا برآورم
آب سینه زبان سپید فلک پران — تر بین نان و بس تا ب تبرا برآورم
آبای علوی امه مراضم چون خلیل — با تک ابا زنست آبا برآورم
از خاکدان هراس دمی سر بهر عش — سر جا که کوفت دم آنجا برآورم
در کوی حیرتی که همه عین آگهی است — نادان نکایم و دم دانا برآورم
چون نای اگر گرفته دهان دارد م چنان — این دم ز راه بینم نغما برآورم
در سینه بس چو چنگ خمیده به درس — هم بر لسان عاشق مقتلا برآورم

جون عیش تلخ بس نضاعف نود خوش — زان طفل شکر شده حلوا برآورم
چه غفل ابدست امانی کرد کنم — چراره بر سر زکریا برآورم
قلب پاشقه صفا جون کان دم — نساس چون زبور حور ابرآورم
جون آسه نفاق ندارم که بر عرش — از سینه زنگ کینه سیما برآورم
آن رمردم که کوشه زوحه طلب کنم — زال رخم که نامه بعشقا برآورم
شهباز م ارجه بسته ربام کاه صید — کرداز مزار طبل کویا برآورم
سرزان فرو برم که برآرم دمار نفس — نفس اژدهاست مسیح کما برآورم
صهبا کشاده لبی در سینه آتشست — من آب دانش از رز دهیا برآورم
طبل نم که عاشق با قوت در شوم — بر شاخ نکل حدیث نضاضا برآورم
دانم علوم دین نه بدان ماند که رز — کام ارسکان جیفه دنیا برآورم
اعرابیم که بر پی اعرابیان روم — حج از پی رودین کالا برآورم
با این بعشق خان همه شادم زیستم — ستم نهان و عربده پیدا برآورم
اصحاب کهف وارم پیدار خفته دان — یکمن که سر ز خواب مغاجا برآورم
صفرا همه برش شاشه دنی خواب — جون طفل ترش چیزم و شغرا برآورم
جیاد عمر بریخ دمی بر اساس عمر — روزی هزار قصه تنها برآورم

سلطان شرع و خادم و لالای او بلال — من سرنهاده بوسی لالا در آورم

در بارگاه صاحب معراج مرزبان — معراج دل بخدمت ما دابر آورم

با قرب قاب قوسین بر خاک درگهش — آوازه دنی فتدلی بر آورم

گر بر حریم خاک سرانداز پا کنم — گوشر ز خاک آدم و حوا بر آورم

کز بیشه آرزوی گه بر سم بارگیش — آوازیا بهجت و دلشنا بر آورم

از عفصا که دارم از آلو دگان دهر — غلغل ای ای خطره علیا بر آورم

دارا و اورا و اوست حصار امن ایمنان — فریادش داور و دارا بر آورم

زاصحاب حوتش چون سگ کهف لنداشم — آوا ز کلبشکی سر و پا بر آورم

دعدانم از سگ غرامی بگسسته اند — وقت ثنای خواجه ثنا بر آورم

حوکند حوز دادار بجستم که در ثنایش — از بگشکم دو گانه جوجو ز ابر آورم

اسمای طبع من بنکاح ثنای اوست — زان فال سعد از جستر و اسمار آورم

امروز کز ثنایش مرهست گوهری — رخت از کوثری بثر ما بر آورم

فردا هم از سفاعت او کار آنسرای — در حضرت خدای تعالی بر آورم

ایضاً فی المجتبدیه الحکم و ذمت النفس و ما یحتها

مرزبانی ای سبز گلشن بخت برومندی سرم — عالمی از عالم و دولت کفی آورم

المطلع الثانی

من کیم باری که گویم راز هرش برتر م — کافرم گر دست باج آفرینش بر سرم

جسم بی اصلم طلسم خوان خوی طبعم — اسم بی ذاتم زبادم دان بعینش ا ریم

از صفه یم صفرم و بیغلط بیم آشی — گر بی اوراق برج گردنم نه بر دم سگریم

نخس اجرام و وبال چرخ بوالعجبم — حشو ارکان و زوال هر دو دنی کشورم

لیس من الملک گر شرح آدم از کنت خیل — آزمان گز روی فطرت بات بر زادم

بحر بی پایاب ارم عشرت دیده ام گوهر — در حریر بانام راشش پل کنندم

مجمر موی جاریت اصلی ارم در جیبات — بجگلکه نه تعالی هم زاده گر هرم

فی سگ اصحاب کهفم فی هر سی و سگ — هم سگ وقت سلام هم غرغرش خرم

گر ز مردی دم نزنم ای شیر مردان مستوبد / زانکه چون خرگوش گاهی باده گاهی بزم

از سر ضعفم سلیب القلب اگر روزم دهند / ما انا الا علی زمان فرش خدائی گسترم

پیل مستم مغزم از آهن بیاشوبید از آنک / گر بیاسایم دمی هندوستان بادآورم

خالیم چون قفل و یک چشمم چو رفیض لاجرم / مجلس ارباب همت را چو حلقه بر درم

هم درین غرقاب عزلت خوشترم گر عقل و روح / هم سبک چون باد بادم هم گران چون لنگرم

رد خاقانم بکامم کن که قارون غمم / ننگ شروانم بآبم ده که قانون شرم

هستم خاقانی آن خلقانم کانمرد گفت / همچنین چون جمع زنده نوشان اندرم

روشنان خاقانی تاریک خوانندم ولیک / صافیم خوان چون صفای صوفیان را خاکرم

فی مذمت الزمان و شکایة الدهر و معاقبة الاخوان و الاقران

غصه بندد گره افغان چکنم / دل بفریاد نفس زان چکنم

غم ز لب تاج نفس میگیرد / عمر در کار رصدبان چکنم

نامرادیست چو معلوم امید / دست بر طلب آن چکنم

مشرفان قدرم حسب مراد / چون فرو بندند دیوان چکنم

رشته جان مرا صد گره است / واگشادن همه نتوان چکنم

کار خود را ز فلک همچو فلک / چون نه بینم سر و سامان چکنم

نیست در خاک بشر تخم کرم / مدد از دیده بیاران چکنم

شوره خاکی را اگر تخم تهی است / فتح باب از نم مژگان چکنم

جوهر حس بر هر خس چه برم / پر طاوس مگس بران چکنم

چند خوان ریزه خوانهای جهان / گر نه آبم خس الوان چکنم

بسته نمازم بدم چو خلیل / شیر از انگشت مژم نان چکنم

همچو ماهی سر خویش از پی نان / در سر سوزن طفلان چکنم

گویم نان زور سلطان جوی / آب رو ریزد دربان چکنم

همچو زنبور دکان قصاب / در سر و کار دهن جان چکنم

لب خویش از پی نان چون پرنان / بوسه زن بر در سلطان چکنم

پیش هر خس چو کرم قربان یافت / عقل را سخره قربان چکنم

تب زده زهر اجل خورد و گذشت / گلشکرهای صفاهان چکنم

تاج خرسندیم استغنا داد / با چنین مملکه طغیان چکنم

نعمتی بهتر از آزادی نیست / بر چنین مایده کفران چکنم

مادر بخت فسرده رحمت / چون نیابم نم نیسان چکنم

آب چون نار هم از پوست خورم / خشک دارد سر پستان چکنم

ذوالفقار بهای دل احمد — مقصود نظام عقده گشادم

با آنکه بموی نام از غم — مولی ز جفا بسی نکی کم

وز ان کمی سپه تالب — از تف کمی گبود هر دم

گر گونه نمکستان ندارم — زان نیست که هم از تو خرم

وانی ز چو سرخ رویم ایراک — بسیار دمیده هم آتش غم

از جور تو آماب عمرم — بالای سر آمده ست ارحم

حافانی را بدین ترکمانان — بس گرزک جانگه نبیده ازم

از آتش رآب رُست سروی — کز فیض بهای دل کشد نم

مصباح امم امام اوحد — مفتاح هم مهام اکرم

المطلع الثانی

المطلع — ای شحنه سنش جهان مسالم — در جاردهی بعرف طارم — الثالث

ای جنت انس را تو کوثر — وی کعبه قدس را تو زمزم

بنروده ماف تف خرچنگ — عشرکده تو دان صنیعم

بحانه منوی ازان سیمی — رحمت کنی ار اشارت جم

در بوته خاک سازی اکسیر — آتش ز اثیر و آسمان دم

از مکرمتش خان چو بخشش زده موجی خان — عطسه غرش دهدی شیران

در کوه دیان غرده شکی بغرد نر — جمل در او اسباب نخسپان رودستم

کردستا بروح ملک از رکبت راجول — بر در مرده سری مارکت راخیسم

کرد چو سنگ سیاه حاکم کوگرد نخ — مرده خنوط و حنا از پی حضم و حنم

شیر دلان از اجوهر کردان کارزار — سنگ بگرداز اجوها، کاه دن دکوم

بیع زنسکی طلسم بشن کنی آبجز — تیر و طرای صبح پیش طغان مغتنم

طرف نکاف حاکم روح ابن بخیر — سند غاب حاکم جبل بس معضم

ای زهر برزدت کنه بال خفیر — وی زهر بر دودت باینج سایل نم

جز تو خور سبه فرخ نو مرغ فضل — علم تو در جبین جهکم حکم راکوان نبم

سهم تو خطان کنه نطفه سهراب مزال — بیع تو دهبی کنه رهبه کرنات دنم

عزم تو مهاتک توبه کاستخام — حزم تو مجاتیخ و نطفه کاظلم

کر نرجس افتنه هند سه رای تو — وسس نرخ سیارنی طان پل ابودنم

تا بجای سیدا بت عبید از — حبیبه مه را نهنی دانه از فضل نم

کلکیم و علی نرخ بادت و دیدم تو — کشی ام سم جبل امی دمغلوبه م

گنزیت تو بخش لیاب تو دس ابخش — کرده ی تحریک از فضل ترکستم

فتح الله بهام بهاء الدین نقشبند

بی قوت ده اهلش نیست | سعت اختر کرمت مقوم
بی یاری زال و پر عنقا | بر خصم ظفر شافت رستم
ای کحل کفایت تو برده | از دیده آخر الزمان نم
لفظی ز تو و ز عقول کحیل | رمزی ز تو و ز فحول یکرم
مولای تو ثابت این قره | شاگرد تو یحیی این اکثم
تقدیر بهمت تو واخورد | گفت ای پدر قدم تقدم
رای تو بآسمان ندا کرد | کای طفل معالت تعلم
دادست خرد بهای قدرت | نه گلشن و نه باغ در سم
بالای مدیح تو سخن نیست | کس زخمه نکرد برتر از بم
انصاف بده که هست ارزان | یوسف صفتی بهفده درهم
در وصف تو کی رسم بخاطر | بر عرش که بر شود بسلم
طبع تو شناسد آب شعرم | دیلم داند نژاد دیلم
گرچه شعر ایست امروز | آن طایفه منم مقدم
هر چند درین دیار منحوس | بستست مرا قضای مبرم
مر خاتم را چه نقص اگر هست | انگشت کهین محل خاتم

بر دشمنان نهم دل چو دوستان نبینم | با تیری بسازم چون بهتری ندارم
ریحان هر سفالی کز دمی نبینم | جلاب هر طبیبی بی شتری ندارم
خاقانی غریبم در تنگنای شروان | دارم هزار اندوه اندوه بری ندارم
باران چو کند قاطع بر دفع قطع باران | جز مخلص المسیحا باری گری ندارم

المطلع

ای باغ جان که بلب تو بری ندارم
با دلبت خورم که سر دیگری ندارم

الثانی

طوق غم تو دارم بر طاق ایوان نهم دل | کز طوق تو برون سر در چنبری ندارم
عید منی و من که می شبیم از ملالت | دیوانه ام که جز تو پری پیکری ندارم
عشق از سرم در آمد و زپای من برون شد | زانست کز غم تو پا و سری ندارم
خاقانیم بجان گرو شد ز فراق | مهره کجا نهم که گشاد دری ندارم
شروان سرای وحشت من بسته وحشی آسا | خر در که بهمتش آبشخوری ندارم
سردار تاجداران مست آفتاب و دریا | نیلوفرم که بی او نیل و قری ندارم
محمود همت آمد من بنده وی ابارش | از بهر سد انصاف اسکندری ندارم
ای چرخ ظلم جم حرز ای روشن او | کز دور دولتش به دانش خری ندارم
جانرا کنم غلامش عنبر بداغ فرمان | کان بحر دست را به زین عنبری ندارم

نا امید نعره پرور نا نوش کوب آیم — گفت از شعاع جامم تو به نوری ندارم
بتری که سوخت فضل در بر عمی — گفت از جلال مدح تو به بهره ای ندارم
ماهی که شعوبیت بر بحر ایمان بر — گفا محبط دست ترا معبری ندارم
محمل بیستم نامه نه زور خیاد گفتا — گز بیع عدل زای تو به اوری ندارم
ای پهلوان نکت داد و دیان کمو هر — شایم کمو بهرت که به کوهری ندارم
گر رشن حوالا بر دهد البرز زاد کوید — کافلاک بستری ندارم
رایات او جو دیه نقب بست گفتا — زین راه ستر سباغ تقاعری ندارم
سنر اوست کاه طفر زان بخ کوبه — کالانسان بعش تو هم بستری ندارم
توضیح او ساف یعف سر و بشن گفتا — سرعم از بن عروف گر اغبهری ندارم
دی مرزبان کشور بهرایمان بخت — لی آستان تو دل سرکوبی ندارم
بر علی و علی تو بن حوض جشم دول کام — در جشم دول گر از تو بستری ندارم
شروان کاهست حق اهاد و بشر بسم — زان نیل در جله بشن گفتا غری ندارم
من شهر بند لطف توام لی بهر شروان — کانجا بدن لطف تو جر و شری ندارم
شروان مدولت تو بجز و ان بن آما — من جز و ان عدم و الا بستری ندارم
من لاف طلعه مرد کمی کمو بم — کشتی بنکست من سر کنکری ندارم

مرغ نوام مرا پر فشان وه پیران — کالا سزای واسته تو زاغری ندارم
دارم سر عزای دول کمه پل ج — در جهر تر از اجازت در حوزی ندارم
طاوس بوده ام مرا باش طوک و فی — امروز پای مست مرا و سری ندارم
ابنی حوشم سعتر بانم نامو آپ لے — حول سعتری نکت و سعتری ندارم
حندان کان که حشمه حورشید دم بر آرد — با لای حشمه سار بعد هم ساری ندارم
باری و یاوری ز حدا و بیچ ما بست — کز و جه رضای تو به یاوری ندارم

وقال ایضا

قدیس دا مکاه ارجه عدم ندارم — بجه آمد ار بیچ غم غم نخارم
مرا با من ار بستی سست بتری — که کس با حدان با بحرم ندارم
ندارم دل خلی کز در بست خوای — سر بحث عو بستن هم ندارم
جو از عالم حوس بکا بکشم — سر عوشی سر دو عالم ندارم
سبع نامم ز بندی حصف — که از بیچ مخلوق بیم ندارم
نامم او بود حدت حان سر فرازم — که این مرد و بخی از و کم ندارم
مرکشت و زادبت دل طیب دل — که طاعت بجز آه و آدم ندارم
مرا غرق ذلیت در راه بحت — که پروای عرسی و بهم ندارم

اسیرم بسته خلالت و جاز را
نوا سیدهم و زنو اسیکرم

زنگی نایکی پای بست وجودم
ندارم سر وقف ها میکرم

گریزانم از کاینات امیدست
نه اکنون که عمرت باسیکرم

زنگی مکان و دور رکی ای پس
بجان آمدم گر ذف میکرم

مرا همتهای طلب مست نسدره
گوارسد زالمنی میکرم

بآبی بسوزم حیاز ابغرست
گو در حضرت باب میکرم

نه زین وقف ده خاکه ام گردان
گو از وقف شهر بها میکرم

مرا دان به از وقف نه سنگانی
گو در ظل آن سنگا میکرم

نه بینی وقف زین حوالات طیبت
وبا بوان نفس الغنی میکرم

نه اد بس دارم بر خواجه حرفی
گو در شوع رها میکرم

صباح و مسا بت در سایه وحشت
منم گر صباح و مسا میکرم

جو صد از بردن آیدم آسیابان
بین بام وقف آسیا میکرم

بقاد و بسازا فای کفا زا
من آن نا کجا هم گر بقا میکرم

جو هست مقصد در وقف کردم
گو از خود همه در فنا میکرم

شوم وقف در سایه مست مطلق
گو در نفسی مطلقا میکرم

فی نوع الغیبه

جون سر بسر دو زنانو آرم
قرب دو سر کان به پسم

در کف جاز شیشه عروسان
جاز اسک آسمان به پسم

بس لی نگ عیش وقت
گزوده نگ نشان به پسم

شکف که جون نگ بر آتش
لب رامه دار جان به پسم

از حضی غم بیاد غصه
داغ حامله گران به پسم

خون گریم و ابزد و مندوی چشم
رومی بگان دوان به پسم

بر هر عزه در جو سنگ داود
بر گرده بر لبان به پسم

بحوم داد و بیت نگی
کین نا ورده در جان به پسم

صورت کنم که صورت داد
در گو مرا نش و جان به پسم

در حصه غم نازه نو گر بزم
گر کبک غم جانستان به پسم

جون نجالی گوت نشانه
دل اغم غم گران به پسم

رنسم که نخشم ابی عسر
از نامحه استخوان به پسم

عمرت بهار نخل بندان
کیش مرغضی خران به پسم

گفتی سرودم بو بم نوز
سوز جگر فلان به پسم

عمری بگران کنم که اهلی
زین گوچه بستان به پسم

در مدح بهاءالدین سعید احمد گوید

ازان قبل کی سر عالم وفا دارم
میں خر اس فیاسر فرو نمی آرم

تشاطوس همه وش آشیان نگشت
اگرچه در قفس بیخ حسن کم فارم

نه آنستم کزین مرز نگاه رفت و دستور
چو فصل محضران نخستم عادی کارم

بگاه بر کی برگ جهان نخواهم جست
خنک کسی که ست بگو جهان خریدارم

دلا جهان همه باد ست وطی اوه پرست
نه آنستم کز فروری بیاد حسارم

طمع مدار کز ابر همه امکان
فغان کان و خرد در اجرس بسیارم

بیاد کرپی جستوری حمار رئیس
دو پا بشمار او در کف خود بیمارم

شده اکه شعر و از فروغ آتش آز
بیان دیده بخت جهال بنه دارم

ازان جهال بنی امروز خلوتی جستم
وزان فروغ بنی اکنون فراغی دارم

بسا که از پی جنت جهان جوپکاری
جو داره همه کس کسنه بود زنادارم

کنون بس که ازین منزل نهره تر است
برسم طالع خود دلبست بفارم

اگرچه زین هلکت آب یک اسش بار
جو باد و خاک بیک جا بود کرانبارم

جو باد از در هر کس نخواهد در نشوم
جو خاک جوزرا بم بخسر بکه زارم

نم جو آب که با هر کسی در آمیزم
بهم جو ابر که بر هر خسی گهر بارم

در مدح

لشکر صدر زمان مرزبان زیبا بخش
صدف خیال وار زابه در پسیارم

میار شعر بس کنون بیان نوا در شد
که ست خاطر اقضی القضاة بیمارم

کلیم طور نگارم جمال بهاء الدین
که مرح اوست بسیجای جان بیمارم

سپهر جنه و سعادت سعید بن احمد
که خاک درگهش افروزه آب بازارم

ملک صفاتی کاه زنگارم سرشت
سپهر کفت که من کمترین غلامارم

پیام داد بدرگاهش آفتاب که من
ترا غلام ازان بر نجوم سالارم

کز هکوه نکنداریم زبخش و بال
که در حریم جلال تو من پرستارم

ستاره کفت منم بیک غرت از زر او
ازان مشرق و مغرب بجمله شالارم

ایا فضائل صعفان و نیف در دشان
بلاغ مرح تو نور شاخ معرف بارم

اگرچه نام من اندر حساب و انشوران
بهدح تو بالا ازان شراوارم

بهش فضل تو زان آمدم باستقا
که تا رانی ازین خشکسال بتارم

صور نگارم هدیه تم دل بر آهورت
که جان در و شوانم نهاد و نگارم

که ای مسلم کزای فضل من خاف جبر
پاداش مرا نامه بینی آثارم

بین قصه نامه که بکسر غرایب و طرائف
سزد که خوانی صد حول پسه پوشارم

بجان دولت عادیه نا که ست تو
زمانه زی حرم خرمی دهد بارم

بس که چون ایشون بحر اسان بستم
بس که میران سستان بحر اسان بایم

من مرده دل آن میر عرب اسانم او اک
شهسواران اجوالان بحر اسان بایم

تا که گفته دو رود ست عرب اسان چه عجب
که شبون که میران بحر اسان بایم

آسمان چرخ مروست حوض زان کاسیح
جاک این ارزق طلقان بحر اسان بایم

حنه حوم کیستان که جا نه اهل دلی
آنجه حوم کستان بحر اسان بایم

مجره دل را اگر کعبه مصنا نرست
در نظر دارس دکیستان بحر اسان بایم

لحستان بعض من که چو بس وار شوره
ازدان حرس قهان بحر اسان بایم

غزه من کعبه ارواح بحر اسانست بلی
کعبه زالحسه ام کردان بحر اسان بایم

بردای طلب احسه ام همی کرم ارک
عرفات کرم آسان بحر اسان بایم

کرمه احسه ام بکه زعرافست مرا
لیک بنجات که جای بحر اسان بایم

بهر قربان حنس کعبه عجب ست کرن
عیده اصورت قربان بحر اسان بایم

باد اوان کنم از دوده کلاب اسانی
کاشتن آست عربان بحر اسان بایم

آسمان سسته تاریخ نماید بکلاب
کردش این کستان بحر اسان بایم

جون ام اهل حنان ام زحنان شاد ماست
لذت اهل بحر اسان بحر اسان بایم

صبح جران بس کز بی من حوان کشد
شمه زلف اخنان بحر اسان بایم

ترک اوطان زبی فصه بحر اسان کشتم
عرض سلوت اوطان بحر اسان بایم

سنم آن مورد که جون بوشم از وقت شهد
وصف مهر سلیمان بحر اسان بایم

کم شد انجم حرای که بسی کم کم و ناست
از بی کشده ناوان بحر اسان بایم

کر بس عمر می امرشش سنوان کم کرد
عمر کم بوده سنوان بحر اسان بایم

اف زان حزام سلم کافوری
من بحان سمه سن بنسان بحر اسان بایم

دو دل دارم از آنم و ترا که مرا
کمذارنه که دو رنان بحر اسان بایم

ست پسنان کرم حنک دنی انجم دل
فتح اب از بی لسنان بحر اسان بایم

مصحف عهد سرایای همه التعریف
حرف الناس سه پایان بحر اسان بایم

مادر بحل که انخانه که هر بحر سش
جون سق حون شده زهای بحر اسان بایم

آه بسحت بحل که بر سه ره عاده
عورش نکسده و عرابی بحر اسان بایم

رحف غرف بحر سنان بکم آب اسه
که خلاص از بی دوران بحر اسان بایم

از ره وری بحر اسان بکم زای دکر
که ره از سل حرران بحر اسان بایم

پرسه اگر بر سر دریا کذرم
مثل آن پرسه بحر اسان بایم

سوی دریا روم و بر طرسنان کذرم
کاقتی بر طرسنان بحر اسان بایم

جون زاهل رخ اهل بحر کان دارم
یوسف دل نه بکرکان بحر اسان بایم

چت بگویم خراسان میزان سرزا — من همه لهو زمیزان بخراسان بام
تا نیاشند که در وارد خامه جمعند — من از ایشان بمجموع نفسان بخراسان بام
صف جنبان ستایان بهم آیند چاک — که مسعود از مه ایوان بخراسان بام
هر اوان کان هران لاف بعجد فرکن — نزبن قران صاحب ازان بخراسان بام
بسر خاک بخارا بسر کی پاک — رودم و نزد حسان بخراسان بام
از سر روضه خاتون فرق صد ره نبید — بوی جاذ از وی فرغان بخراسان بام
چون نثاری دوری بارا فاضل کردم — نام خویش اعسر دیوان بخراسان بام
من که خانم ارروی شاپور بخشم — بشکرم صورت بجان بخراسان بام
در مرآ آینه در شانه دست آویز — نیست معنای سخن دان بخراسان بام
چون زمن مال بخراسان سره معنا بیند — من سبلمان جهانبان بخراسان بام
محی الدین که مسلمان شد از هدیه من — دیو رایش دلک دجان بخراسان بام
شاهی پیشم دهد دست هر آنکه او را — ملک ناحیه دمعنای بخراسان بام
او ی است و مهی زمان گر تاشش — فتح دبال صفا دی بخراسان بام
گوهر افسر اسلاف که از خاک درش — افسر گوهر سامان بخراسان بام
سخن و لهجه بجسمی مجسته کنم — بمی آیات عمران بخراسان بام

من که حاجام از نعل همه دشش بوسم — کنم اکنا مفسر حاجای بخراسان بام

در مرثیه شیخ شیوخ الاسلام مشرق والمغرب عمدة الدین ابو نصر کوید

آن پر پاک مسیح القاب حضر نام — تر مسیح بوی حسنه حضر آرامش کام
باز زرش کر هر حشمه بست لست — باکشش حور سرشوی نسد خام عام
تنها دوی زمره مه داران نهر نه نش — کو کوکنه نزاد به خاکیان مقام
آنجا بود بجاده جانش بر ست راست — دیجاه مست چب اوش کیکاوس نام
لوده زبن خاکش بام آسمان — بروان ازبن سراچه کر آسایش نام
چون پای درکنه زسر حفه صفا — سر برکنه بخلعه اصحاب کهف بام
ساز ذوضه لحد انضی آب چشم — سکر وضو کنه در بحر الحرام
آب بحیط راز کرامات کرده پل — کد سه راهش پل ان طاق آسمان بام
سر شب فضای شرقی مسیح رانگ — نور از کلاه مغزل اورد بوام
پل کور شبر دست نه ره جسته دزاد — سر شب بخی است نه می ورمه دو جام
سبز دکه دیده ساخته نور بین چراغ — بخی کرد و همه جمل انسی زام
نمود ی نرخ ناسته کردان مهر دما — سپرده دل سوی نلوان ناف مسیح دسام
لطف او دا وازی کردون رنگ سفا — مسیح او دعفه نزبازیک نظام

اقضی القضاة مخت اسلام زبی امن — کاثار مجد او جواد اباد مستدام
سیف الحق فاضل ابن مجد که فاضلش — آرد علاوه الحق در موضع مهام
حق در حمش و علای حق ار صدق نشنواد — من نامرادی دلش از دهر نشنوام
دار السلام اهل هدی باد صدر داد — زایرد مرو کعب دار غرنسیان سلم

وقال ایضاً

دردی که مرا هست بمرهم نفرودستم — گر خاطش هر فردی هم نفرودستم
گفتا هستم ازلم و بموجب هم ازدرد — من دردو نزارنده مرهم نفرودستم
ای خواجه من و فرصه پرسم زنیازم — شادی افروزی تو دمن غم نفرودستم
کو محرم غم گسته دل زنده چو ردی — کس را زبدل میرد خرم نفرودستم
مازی که چو جانهای ازدل ای ان ستم من — ازناله زبان ردل بصم نفرودستم
آری ستم آن ای زبان کنده و کالبرار — الا زره جستم بحرم نفرودستم
حرفی نستم هر حرز بکنده جهانم — تا نش کسی دم بحرم نفرودستم
می مرسم هم دست تان نامه بنست — این خط بستی ام کم نفرودستم
کو منع کرا بضاء کانست سرم را — کان نع بصداح سر حرم نفرودستم
لب جنده زبان زهری نع کم کو کس — زهری که بصد جهره ازدم نفرودستم

خوغافل و بیخبر کشنده فرخ — فرزانه جنده و سگ دیوانه پاسبان
در سیه دست سیه کاسه بی مهر — سنگر محسن زمانی ابن ریش بزبان
کان خوشتر ان نالهٔ کاز دست اجوزی — لوزینه این خرده الماس در بیان
دل بر سنگ است پر جان مه — کیس کی خانه زانه هر کس یاریان
هر لحظه نالغی در آواز سیده — کیس دانکه نه جای امانت الامان
آواز این خطب آلی و نشنوی — کز جوشش علت زناکوش دلگران
اول بار شبر سپای عروس فخر — دانکه بر فضانه اصبال انگبان
خانون دار نگ فرمودش جان نو — کاهن این عروس کم از زرگابان
تا بردر تو مرگ فرمود ابمنی — کاهد است راسوی تو جنت نمود روان
شاد و سرور انه نمود زهر اک — کز کرم و سر دالله و کل ارسد بان
از فقر ساکلنگر من مکوار — وز فقر ساز نهرت جان توان
از این آن دو اصل حق سیح است — زیرا اهل کیاست عاقر این و آن
کذار ساه دل بدر بانخانه زر — زین پایه کمست در زر عرالحق دان
عرسند شوکت فرسندی او جود — خار سر ناس سرو وطاعی شمر طوبان
اسکنده پنجم ملک دور روزه عمر — حضر و سفا رسلیمی و عمر عاد وران

در دین سقای علت عالم برای حق / زی حق شفیع زلت آدم بی جنان

هم عیب را بعالم اسرار پرده پوش / هم غیب را بعالم اسرار ترجمان

او سرو جویبار الهی و نفس او / چون سرو در طریقت هم پیر و هم جوان

او آفتاب عصمت از شرم ذوالجلال / افکنده بر بنان قلم سایه بیان

مه را دو نیمه کرده بدست چو آفتاب / سایه نه بر زمینش و از ابر سایبان

که با چهار پیر زبان کرده در دهن / که با دو طفل در دهن افکنده ریسمان

مهر از پای مهره بازوش جان و عقل / حلقه بگوش حلقه گیسوش انس و جان

حبل الله است معتکفان را دو زلف او / هم روز عید و هم شب قدر اندرو نهان

قدرش مروقیست برین چرخ لاجورد / فرش رفو کریست برین فرش باستان

بر بام سدره تا در اولی فکنده رخت / روح القدس و لیلش و معراج نردبان

جبریل هم نیمه ره از بیم سوختن / بگذاشته رکابش و بر مانده غسان

جنت ز شرم طلعت او گشته خار پست / دوزخ ز گرد طلعت او گشته گلستان

خورشید بر عمامه او بر فکنده تاج / خرجیس بر رداش فدا کرده طیلسان

آنجا شده بیکدم کز بهر باز گشت / زانجا مرا رساله رسش تو تا جهان

هر داستان که آن نه ثنای محمد است / دستان کاهنان شمر آنرا نه داستان

فی الصناعة و ترک الطمع

آنرا دهنده کرده که او کرد کو دود / من کیمیای دین ندهم در بهای نان

از قوت در عالم کونین مباش از آنک / قوت معده حکما را ورای نان

چون آب آسیا سر من در نشیب باد / گر پیش کس دهان شودم آشنای نان

چون آهوان گیا خورم از صحنهای دشت / اندی که بگذرم بدرده گیای نان

تا چند نان و نان که زبانم بریده باد / کاب امید برد امید عطای نان

آدم برای نان ز در روضه دور ماند / من دور ماندم از غمت برای نان

آدم ز جنت آمد و من در سفر شدم / او از بلای گندم و من از بلای نان

مارت ز حال آدم و رنج من آگهی / خود کن عذاب گندم و خود ده جزای نان

تا کی بدست ناکس و کس زخمها زند / بر کردهای نامور ان کردهای نان

نانم نداد چرخ و ندانم چه موجبست / ای طرح ناسزا بندم من سزای نان

بر آسمان فرشته روزی بخت من / منسوخ کرد آیت رزق از برای نان

خاقانیا هوا و هوان هم طویله اند / تا بشکنند قدر تو بشکن هوای نان

ایضا فی ذلک المعنی

ضمانداری سلامت شد دل من / که دار الغرورش داد مسکن

اهل چون صبح کاذب گشت کم عمر / چو صبح صادق دل گشت روشن

عجب ترسانم از بهر اراده طبیعی
اگرچه بسته خلقم در بین خلق

لگام بر دهان افکنده ایام
که چون ایام بودم شاد و خوش

زبان مار من یعنی سر کلک
گزوده مهره حکمت همیش

کشد چون مورچه مر گنج های خیل
که خیل مور گردم راست دشمن

نه یعنی خرمن افطس مخفی
نه یعنی خرمن اثری بهرمن

نیارد چرم در خشند کاوه
بریزد حرف خصم مرد و فن

نه خلم من به خت کس مزور
نه عقد من بد کس مزبن

نه شعر من دواوین دفتر
نه حبی را افتقار است و داون

ضمیر من امیر آب حیوان
زبان من شبان واد ایمن

کمینه خانه روحنیاز ا
نقطهای سر کلک من ارزن

سفال نوشه کردون جوشند
عروس خاطرم را دانه دادن

اگر بسیده در عشر کمه خرخ
سراید شعر من بر سار و زاغن

بخند مشتری بر سار و صحف
دهد مریخ حالی بنج و جوشن

ازین نوع مه فاضل جبه آمی
بریں لطفه شکر خند الکن

ازین معنی بر اسبلی ایام
ازین حرفی بر اسبلی بزن

ای دوست چون بر من بخشایی
تا از تو کام دل بر نیایی

ای دوست چون بر من بخشایی
تا از تو کام دل بر نیایی

نوی خاص سبحی فی الشعاره
بس گرگس سوار ایال اشکن

دهان لیبان دارد بر دو نرد
بروت روبهان دارد بر گن

برای انکه خراماتی که خرند
کنند از سبلت روباه دوزن

چو شیر از بهر صید گاو ماران
لعاب طبع گردآوری من

دغا اندک طلب نی دلو مردم
جفا سیار کش نی سبز کلش

بر بگاه رسول اسه نه سازد
که درگاه رسول اصلی راغن

مرا کاف و نون طه و یسین
که بس رحمت از فضل خداوند

بر سش داده صفای ایمان حصر
کلید شش سنار روان ادکن

ایضاً فی المعنی

صبحدم چون کله بندد آه دودسای
چون بنفشه دود خون سیه خیزد ز پای من

مجلس غم ساخت من چو پند سوخته
تا بس راه کند بر گان خون پالای من

رنگ دیبا چه سکا کینه پرور ده رنگ
حنه جوشم گر بدانم نکته دسعزای من

نرمان بخرد ادم سپر چون نگسند
این خشن گرگ خشن مارانی از عوغای من

این خامش گرگ چون بزم آشنم پالوده خون
شده سکا من پوشش انده دودل امدای من

روی خاک آلود من چون بگاه برد ادبس
ازدحم کهکل کند اشک ز بس اندای من

بحمدی صبح حصارست آه من غافل مرا — شعله‌ای بخمید گشت گلبای من

روزه گرم مذر چون بر بام گردم آفتاب — خاطر روح الامین پوشد بصبحی نوای من

مست بر من روزه در پیمانه‌ی دل ای مرا — روزه اهل سکینه سبک دلان الهی من

اشک خشم بردان همه که افطار را کنم — طرف آب کرم خیری کند دیرای من

پای من کوی جبروت و روی با خود تو — پای رایان درد سر بود از سر بدای من

زانکه داغ آهنی آخر دوای درد ماست — زانپس آه من آمن داغ تیر بلای من

لی که بک آه مرا هم صد سوگوار بر سرست — در نه عز هستی شک زاد پیلوسای من

روی بوم را دیم از غم موی نوپیش شد مرا — بجوموی دیدم امزد هم شک اعضای من

چون رابم کاسه چشک اغریبه جانست — زان بلتابم در کشکده اکنده ام جای من

ای فضا آیینه خاکدان کرپی صفرای جاه — خانه از امر اماده امر بر خضرای من

چون زرا زپیدای غم شد جای من اکنون — جستن ایجوی سودا هوس پیمای من

چیست زنده کل هستند الاکه خاک پای عقل — صید خاری کی شود فضل تخل پرای من

راز دو حرف افتاد و با هم مرد دار بسود نی — پس کجا بود سیار زیاد دل کجای من

جامه‌ی بیتابی دوزم چاک چاک از بهر تن — ور نه کرسانه نالا یه بیضای من

ور نخوانم مرکه بیهی نه موالی از دو می فرد — بیش نی طوبی باوزن نداز نی کجای من

حشره طلب پر رجون شد نگار نیز رحم — زان بیارکه حشره زاد ابن کهرس جای من

پرده نظرم شیشه دست لطفم قابله — خاک شروان مولد و دار الادب منای من

بحنی هستم کوزده بخشه و خام شما — از نباتان نه کنون است استعفای من

جیفی برخورد و خابت بر تلاک بسیارم — گر زجیفی دهتران رز بود صهبای من

در خورم می هم مرا شاید که از دو مغان طلبه — دی ربیده از دست امروز زاجی فردای من

در شتم سخوردم علی طلال ایرا که روح — خاک من شد بانشانه جرعه حمرای من

نوبه بر سنگ سیاه و مصحف رویش دیم — گرچه جون کوشرمه تی لب ستوده اغرای من

مالک الملک بخش عاصم گر کنج نطق — دخل صد عاقان نود یک نکته غرای من

دست من جوزا و کلکم حوت و میکی سبلدان — سنبله زایه زحوت آرمش حوزای من

گرچه ازدی بیزان کارم جوجشی مشکل است — حاله است از جان مردان خاطر فرزای من

گر سعف افلیکس دانم که گوید زین بود — کاوزم دار القفاه بسجه فضای من

از مصاف تو لب فضلان بیخانم خاص — چون رکاب بصطفی نشه مشاهای من

قاسم رحمت ابو القاسم رسول الله که ست — در ولای او خه یو فضل جان مولای من

فی الفقر والوحدت والتجرید

سست عنصر شیب لرگ عهد ما ست — کوهر دارا زنف مجرغم ست خمی

گرچه روزی قضا بر او ستمها رود — جز ره رضا روی منه که ستم ساخته
یوسف لامانی کجا بت تست این سخن — پیش کرسنهٔ دلال خوان کرم ساخته
چون شهانی ترا کرد قضا شهر بند — نام شهانی ترا مصر عجم ساخته
غم ز جهان عبره کرد عبره تو این بست — تنگ نه بار مرگ غم بر که نه ساخته
چون تو طریق نجات از در غم یافتی — شرط بود قبلگاه موقف غم ساخته
چون در مصطفی بجان خسان توبی — فرض بود نعت او خزر اهم ساخته

فی الفقر والوحدت وقال ایضا والتجرید

ناکندان لب تو نوش غم داشتن — جبههٔ آمال را داغ عدم داشتن
صاحب حال نشدن مطرب سوخش — خارج عادت شدن عقده غم داشتن
سر تمنای تاج دادن و چون کجی — هم سر و هم تاج را افضل قدم داشتن
ز بستی چو توان کشتی دل ساختن — هر دو جز از نشستنی از همه کم داشتن
شش جهت اندیشه بس میان دو تیغ — محو میان دو مهر خوی ارم داشتن
چون بصفا سران لاف مشاوفی زنی — زشت بود سنخ هم ناکس لم داشتن
نقش تو و نام شاه بر لب دستی مزن — داغ که از بهم کار زنگ ستم داشتن
تات ز هستی هنوز باد بود کفر و دین — بیکده و اتش پرستی غم داشتن

ارزنی سلیم دل شش عرزان فقر — حلقه بگوش آمدن غاشیه هم داشتن
بهر دل و درونی بسته شهر و ان شدن — شش در اهل بیت نام عدم داشتن

امام مطلق نجم الملة والدین ابو الفضایل احمد سیکری در مدح صاحب دیوان این قصیده گوید

گرچه کمان خرد مرا دانی — عاجزم در نهاد خانی
صورت روح پاک می بینم — مقتدرع بشخص انسانی
افضل الدین امیر ملک سخن — شارع و مفرز های دو جهانی

صاحب دیوان در جواب قصیده حجة الاسلام گوید

الا ای دل که دوشت رخت بر بست الامان — بر گران شود زین مغلاکنده دیوان گران
جان پوسف زاد در کاز اوکرد همت — وارهانی زین چاه تاریخ سخت زهانی الامان
الفی رکاب سان کمتر حرکاکه دیست — خنده خوابی بست بر خنگ آخور آخرزمان
تا کارستان نخوابی طارم ایام را — کز بیرون سور در کنار ست اندرون سوگ جاگران
جای نرست منگ سنی تا که اندر باغ او — بشکر چون برگ سنبل سر ندارد در میان
روز و شب جانکندنی و آنگاه از جانکنی — روز چون طوفان عالاک دشت حوالی الامان
تا کی این هندو نعت و خط ای سحاب نرگسی — آن درخت آبوسش این عود رست سندوستان
از نسیم انس بی بهره بست هر بستان دل — در نزنج عایف غالبت رکسد ای جان

هستند از خاکیان حرف سرودها دانی
سرنای دمشقه خراب دیبا شان

این شیشه گردانی که در بین خمر کرده
پیمانه چون قرابه بگردن طلبا شان

مرغ دو دل بخال و کرم تر مدار از نیاز و ناز
بر بخ دو دبال خلقان و شبا شان

چون در سر کس فرو کرد و نکس بر آورد
زان در وفا جود همه اولاد شان

نزاده از چون پرده فضل الهی مقسم
می بند زاید از عمل ناجوا شان

مشک از برای شان گذشت و گذرد
استعا شان حور و غلمان همچنان

از آب لطف شان گلشن یابد فضل گرد
افسرده تر ز برف دل جون شان

از بطن خشک شان توان اف شتر تر
نیلوفر آرد زرد گذد از سرشان

سحر حلال من جو خرافانه خود سند
آدی کمت بوالب و بورشان

گوزند زیر طرف ملک لاجرم زدور
همایه همایه زد خاشان

سر سام جهل را ز نبای خرجنان
وز سبح تسبیح نماید جوا شان

جام مراد و خواهش کس نشنود و رو الجود
نطفه و هم مرتبه سنه و کاشان

جون می ارجه گند زبا نمدی کی
جون او رد رضا نه زبی سرشان

تا خاطر خرسنه گو کردی سبح شنه
جون نی سی است در سر گران

انسان از رنگ ارت سرد کمی را
گردنه بوسنی و کردم قطعا شان

خنر بجوای عشق ساز جراکاه از نگر
بانگ رشش نوت نگو آخر زدان

گلشن ایام را باغ سعادت نکوی
کلبهٔ تقصاب را هوتف بیمی مخوان

مسیح دل کرم را شرت دیبا نشت
زانکه طبا شیر اوست شرش سیح آن

شکر حق شا بایه و بهر از یک
بنت ابا خوشکوا رشت رشش خان

تاج ادان با بت پای شا بوس
نشره جان ا دشن ح شنو جهر خوان

شاه طایک شعا ر شیر خاک شکار
خسرو اقلیم بخش رستم توران شان

المطلع الثانی

ای لب و خالت بهم طوطی و هندو شان
سنبل حالت بهم هندوی جان بر شان

ابروش خورشید را ناخته آمد بجره
تا تو شبر بر کل حسن تا خته در جهان

رو که ز نکس نرخ خوشه پروین شد شت
خوشه خرای تر بر طی ایمان

صبر بش از چه لعت با تو که مجروح را
چاره زبی مرهب سوخش پر بیان

با همه کا زار دشت بگیر بوم ز تو
بنت تر از دو خابر سر بوی شان

گرچه ز لفان مرا با تو زبان موی شد
در همه عالم بهم موی بگفتگو ان زدان

طبع حو خاقانی است بسته سودا مدار
بشکن سودای او وز ان لب جون نوشدان

المطلع الثانی

بود سرگوی تو رحمت سیمات یک
مجلس انس تو را هست بهشتی خاشاک
قمری دولت بنشست بطوبی بر شاخ
فاخته کف از بحر تو دارد بر خاک
شاه عرب ای کف رای تو خجسته خرد
زهره و مهره بسوخت گوشه رزم را
گوشه و خوشه بساخت اینهمه مدح و ثنا
راحت و ساحت بکرد از در او سعد و نحس
دولت و صولت نمود شیر علامات او
پایه و مایه گرفت هم کف هم جام او
غایت رای بسی نامرد عرصه خرس
پایه و مایه ثبت شاه جود او دودم
سوده و بوده بشاه شب سیه پیش را
بسته و جسته رود مدح دوان پیش تو
ای بنشسته بتخت با تو ظفر خاکی
دی به پیشانی تو خرد درس جهان

مجلس انس تو را هست بهشتی خاشاک
بلبل کان دمد کرد ز هر مرغزار
نسترن آن دمد کرد ز هر کهسار
بلبل کان دمد کرد ز هر مرغزار
خوانده بدوران او شرد از اخبر دوان
زهره و مهره بسوخت گوشه رزم را
گوشه غرش از سر برخوت چرخ ارغنان
راحت جان از خرد ساحت گل ارغوان
دولت تخت عجم صولت تیغ یمان
مایه بحر محیط پایه خوش خانان
غایت رای بسی نامرد عرصه خرس
پایه جود کمال یافته درع امان
بوده نوم ار کتاب سوده نعال اعیان
بسته بیست سبک جسته گوزکران
دی به پیشانی تو خرد درس جهان

کی شود از پای مور دست سلیمان بلند
خسرو صاحب خراج بر سر عالم توئی
کز عجبان زین نمط کس نکند رانه ات
شاه جهان نظم عبر دانه از بحر من
گرچه بزرگ عوام سنگ جواز لوکمیت
ای بر قرهای سایه در گاه تو
باد خوشه چو خاک عرصه جام تو یم
الف نوروز باد بر تو دعا گوی خضر

کی کند از مه تکل ضعف بمی زبان
بنده بمدار تو مست شاه و صاحبقران
بنده بکشور شاه یاد کرده ز بان
اهل بصر گوشت کاوه هندار ز غران
لیک بلف آفتاب فرق کند اس ز ران
شهپر جبرئیل باد بر سر تو سپان
باد بر نده چو مور ریزه خوان تخان
تا به آبی کنان عاقله انس و جان

ایضاً فی مدحه

عالم جان خاص ست نوبه فروکن بس
منظران تو انه نازه ز بخی بکفت
گفت ز مرغان که مست مدح ترا هم بنام
تا جوازا ز فضل لاف نبی بر کمر
جلوه کرست چرخ آنگ در رکبی تو
گوی گریبان توجس نماید فرغ

گو هر دل خاک تف رود کس ای نازبس
رخش بریدن تازبان بریده بر انامرس
گفت ز مرغان که مست مدح ترا هم بنام
شیر دلان از فرغ داغ نهی بر جبین
مبدء و از شرق و غرب تا به ثریا ستبر
ز بین بر بند شود و انی روح الامین

ای ره بحث ترا باد ز خوزا رکاب | مرکب خصم ترا باد بکوشسار زبون

در مدح خان اعظم خاقان معظم افغستان گوید

کوی خوشی آمد شد ابر شتابد بس ازین | دامن تر بر دل آنجا بر نتابد بس ازین

در صف ماتم ترش از جان جهان گیرد کسی | کین قدر سرما و سود ابر نتابد بس ازین

بر سر کوشش بسیم آستان دگذریم | کاستان نکست ما را بر شتابد بس ازین

بر امید کسش افزد پای و جلش زر ندهیم | پر بنا از انصاف بر نتابد بس ازین

ما کجا جان تلف او و ما او کجا | کین شبستان زحمت ما بر نتابد بس ازین

دل بستانی خیال او بهولی مرسان | مرغ بستانی تماشا بر نتابد بس ازین

رشته جان تا دو تا بود او نه دل کشد | چون شد آهن رشته کتان بر نتابد بس ازین

با بلورین جام بهری مدار اگر دی | چون سگ سیشد مدار ابر نتابد بس ازین

از سر شک خان حشر گردی کی طاق | عشق او جاست عوغا بر نتابد بس ازین

آب ما چون سبب روشن طلب ما کیان | بارگاه شاه دنیا بر نتابد بس ازین

ده و سر دادیم حضرت را حضرت قدس | روح قدسی در سر ما بر نتابد بس ازین

کعبه را کجا رنج زحمت حضرت کوبار | حج ما بر عمده عمد ابر نتابد بس ازین

نفس طاعت شکست غالب و بس زود حی | کرد و کرد نفس طاعت بر نتابد بس ازین

کرده بسپهر برین آب دو دو نشست | از جرس سبب خم کرف لب سپهر برین

ملک تو شیر بازه اگر دو جه اجوں بره | کالت رایت را مهور پرش اشرس

ملک جو بیع تو ماف بگذرد سر کار او | نصف سیصد سیه جون سر لطف کس

تیغ تو نه ماهه بود حامله از نیک | لاحرمش فتح و نصرت شناف و بس

گر بسل روز رزم و حشن تو تعمل کند | یاره کند در زمانش دست سوز دو بس

جون ز حرمش در صف دف مرا سرند | چشم جهان اصلاح لرزش زنانه طبس

لرس و غبار سپاه طرطی آسای شد | خنجر خون سنماه آمنه و بحر جس

صاحب جود و حشی از تو کشا شعاع | کان کهر جون سداب برگنی از بهر کس

کینه نسلوفری کنیده کل شود | سرش سنانت کز بوت خصر تمالک حبس

بیع زبان کل تو از بر خوانده جو آب | انجم لوح طفر از خط دست بس

ابلی خون حسان تیغ چه باید کشید | جون ملک الموت سند کف ابر همیس

ظلی تو از زاه لطف جان بر باد دهیم | جون حرکات مزار و دقات حزبن

از عددی سک صفح حلم تو اتم مجوی | زانکه تحول خدا ابر سا باطی زبطس

ای همه هستی که هست انکف استعا | هست نیابی که هست بر در و بستی

هر که بدرگاه تو نجده کرد و رد حشر | آنت لا تحظ نفس نه نذر حبس

این نسخه از وقف کتابخانه مرحوم آقای حاج حسین آقا ملک طاب ثراه است

من رفته ز کف او فرا چاه / زان چاه که داشت در زنخدان
در خدمت او نشسته مدهوش / در صورت او بمانده حیران
گفتم که ز خوردنی چه سازم / اندر خور خورد چون تو مهمان
در پای تو سر کشم بتحفه / در پیش تو جان کشم بقربان
گفتا که تکلفی نخواهم / هیچ آن بکار در خورد آن
رو گاو سپهر زود در بند / در سنبله جمله دانه بستان
باید که چو خرد کرد خواهی / گردون بود آسیای گردان
هر چند در آسیای گردون / مه حمال است و مهر طحان
آن کو باختیار باشد / بر تخته زحل برج میزان
وز بهر سرشتش بیاور / از چشمه کوثر آب حیوان
یک دشنه چو ذوالفقار حیدر / یک جو به چو تیر بوردستان
تا چو سپر کنی بدان تیر / بر پشت طبق بسی بگردان
پس هر سپری بدشنه سپر / مانند شکلهای پیکان
یک سفره ز سندس و ستبرق / در خواه بعاریت ز رضوان
ثور است ار چه نرمت ماده گردد / تا شیر دهد ترا ز پستان

گر زخم خورد بگاه خوردن / لایق بود ار چه سستش آن
طعمی که بتیغ و تیر سازند / الا که بنیزه خورد نتوان
طبع آن طلبد اگر چه باشد / بر خوان خورش از غذای الوان
در عالم اشتها خلیفه است / بر لشکر آرزو چو سلطان
کاجیش وزیر و رشته تاب / یخنی حاجب هریسه دربان

در مدح امام همام موفق الدین عبد الغفار گوید

ای ناب عیسی از دو مرجان / وی کرده ز آتش آب حیوان
ای زهر تو دستگیر تریاک / وی درد تو پا بمرد درمان
وصل تو بزیر پر سیمرغ / پرورده بسایه سلیمان
در عین قبول تو خرد را / یکرنگ نموده کفر و ایمان
از جور تو در میان عشاق / برخاسته صورت گریبان
از جام تو صاف تو شتر بیع / در دام تو صید خار ترجان
گر فتنه نیابدت که خیزد / طیره منش و طره مغان
خاقانی را بگوی عشقت / کاریست برون ز وصل و هجران
راهیست ورای کعبه مجد / بی زحمت ناقه و بیابان

برهان داری مرا یک لفظ — از بچه روز کار برهان

نوحه رشیدی دش در بن عصر — افسرده روز کار حرمان

درس نظری بکن که خورشید — بسیار نظر کند بوران

گیرم که دل تو لی نیارست — ای شاعر فاضل و بخدان

هم بنده کی بیاید آخر — بر درگه تو غلام و دربان

هستکام سخن کس نیاسم — زان در سخن روی مسلمان

آنکو زدهان ریزه سال — کی شکر فاید او بدندان

تصنیف نهاده ام بجبل — لحن اوالب این نه بهتان

گفتا ز برای عشقبازی — پیر بسته موی بهتان

لبیک جال که بنده اینجا — از خانه خدا نیست پنهان

من دارم مایح این کعبه — او حسبه خلاف است نادان

این نظرفه که مثنوی گرفت — بر گیره و کشش نک کنجان

معنی نه دلش ریش دستار — حکمت نه درون اهل بهتان

انشیلم گرفته در دو خانت — تقبیلم نکرده در دبستان

گرده ز برای خرقه طی — از باد بریده پیش الان

ای خداوند جان و خرد

روی در دیوار غرقت کن در هم ای فلان — کاندرین محنت سرای هم نخواهی ماند

تا در دولت بطاق خمه هر روزه — طبع را بی جا بدین مرغم نخواهی ماند

پای در دامان غم کش کز طرار بیخمی — آستین در مشک مسلم نخواهی ماند

آه را در سنگهای لب زنان کن ای اسیر — تا جرای درد را محرم نخواهی ماند

با صراحت چون بسازد دیبای مریم — کز جهان مردی مریم نخواهی ماند

نیک عهدی از جهان جاوید جان کن زین — کز جهان زین صعبتر نامم نخواهی ماند

لاله وار نگی نیابی در نگارستان صبح — رنگ خود کذار بوی هم نخواهی ماند

هر زمان لاله نالغی آواز مرگی در زند — کاندرین مرکز دل خرم نخواهی ماند

قاف تا قاف جهان سنی شب و خرد ازدهاست — تا دم صور سرافیل دم نخواهی ماند

تاج دولت بایدت زیر سلاطین جهان — آن زمانه ربوده عالم نخواهی ماند

خشک تیغ از زهر قانع تا به ازدیده ساز — کاین کلستانرا ازین به نم نخواهی ماند

حلقه تنگ دیگاه جان زنان اجرم — تا در دنیا فاخت پیچم نخواهی ماند

جان فلانرا باد روغانه کردون بسر — کز کفش جانبا روی سلم نخواهی ماند

عاقبت زان عالمانی نجوا زبهرا تست — توشش ز بنور راز دم از قوم نخواهی ماند

های جاهانی نمای عمر بریح کرده اند — زو فقاعی نای جوی محکم نخواهی ماند

آمد به کوه آلوزیخ بسته طناب دل — سنگ شد نگاه و ز صفات نزدان

خورشید در سواد دل او نکرد نه — تا بر سر نوحه حضرت صاحبان

کی باشد ت خلاص ز صفرای روزگار — تا باشد ت حیات ز خضرای آسمان

کاش از زر آکه فلک عرشت جای او — خاک خطاب آسمان

بس زور خاکه بر سر کرد اب این محیط — سر زیر شد که بر سر کرد اب این حباب

از اضرو خلف چه کنت ای حکیم — کز منع صعف نی شکنی آتش و دخان

منع را کم سرخ روی نزد آتش در دست — فردا شش نام بست سیه روی الخان

طفلان این سپهر بین خانه در دو — کاسلم طفل و خانه به استه بدان

از خادمات در صف آصفنان کر بز — کز نوک تخته و دنا بود نشادوان

زبان بنو و صفه فغر از برای آنک — نصیف را صعف سنر کند پیان

خر فطر مرده ست و نصیبه زخاوات — نعوت منورت و نقطه بانخان

فقر سیاه پوش چو دنبال فرو برد — جاهیه کاکست خاک در دوان

چون فر غمل است غم نور و زر مخور — چون فر نعوت دم مال اهل عران

با تاج حسروی چسکنی از یک کلاه — با سازه از چسکنی بیشه نشبان

کس نیست در جهان که کمو مرحود است — در نست کو پیا نجره بر حیان گوان

ای کاش بیست یا دو روز یا هفده روز

دس ور نه و ریاضت کرده بر نور — سنگ شد زیر پای او جبل طلسان

سرشان بر نخلی حوشکر حو مصطفی — کاکلت زیر پای او جبل طلسان

بار ب ال کشه حافانی آن نست — در و دلش نبض آلی فرو شان

ایجاکر قبول نمار و ازان و این — آنجا کش کن قبول اعلی و غم آن و آن

در وصف صفاهان کوید متصل بسپهل عقاب از اهل صفاهان

کمنت حور است با هوای صفاهان — جنت جوزات با لقای صفاهان

دولت دولت جنابه زاد جوزا — اوریجکانه زای صفاهان

جون زر جوزای عمران سپهر ند — نخشه میزان انجنای صفاهان

بس کم جوزا جناب پرور فضت — خاک جناب ارم های صفاهان

بلکه جوزا دو سیوه از خنابه — عرش جناب ارم های صفاهان

خاک صفاهان نمال پرور سدرت — سدره نوحیه منهای صفاهان

دیده خورشید حشم در دمیده اش — از خمه خاک سرمه های صفاهان

لاجرم آنک برای دیده خورشید — دست سیح است سرمه سای صفاهان

حرخ نه پسی کرمت دل سرمه — زنگ کرفته زسرمه های صفاهان

نور بخشیش نهاس و صبح پیش دان — روح وجد ابهم صفای صفاهان

وز برآن بارگاه بزمگهی بود خوش — حور وشی دلبر و عشرت حور خصال

سرو قدی لاله روی ماه رخی مشکبوی — جنگ زن و باده نوش رقص کن و سرخوش

وز برآن بارگاه نوبتی خسروی — مجلس خاصگاه محفل قدرکامران

خسرو نحریر پیر بحر اصیل و نهاد — والی اوج و حضیض عامل دریاکران

خونی صحرا گزای صفدر آدم شکار — وز برآن نوبتی خیمه زرنگار گستران

آتشی کز هوا آب سرنیغ او — گرد برآرد بجگم کاه بدال وزان

وز برآن مسندی خواجه که خواجه — گوید تأثیر سعد صورت مینوی جهان

مشتری کامل علوم خواجه فرخ نجوم — صاحب و صدر زمان نور گرای نکوان

وز برآن خوابگاه طارم پرنگار — مجمل اول ورق مجمل اجلاس آسمان

برده بهنگام زخم در صف میدان جنگ — حربهٔ هندی او حرمت نیغ یمان

گشت سیاه یکان حرمت ابشال او — بام خداوند را او شب یلدا پاسبان

بحر سپهر کرم صدر کرام عجم — صاحب سیف و قلم فخر زمین و زمان

سنگ روی زمین گشت بصیقل وی آسمان — جوهر علمی و جهل عنصر کردهٔ ایشان

کرم دریا نوال صفدر بدخواه مال — خواجه کبیری کز اوست صاحب حسرو نشان

رایت میمون او دوخت طلا بر علم — بر طرف او حمله حرمی علم کاویان

بحر کفا از کرام در صدف عالم تولی — کاهل سنبر را زنت قاعدهٔ نام نوان

خاصه دیس عهد ما کز سبب نکوان — خاصه دیس دور ما کز اثر حمل آن

روی سخا گشته بست زرد ز اندیشه — دشمن بخل کرد پشت دل از غم دوتان

لاجرم از شش جهت دست بدو مدح تو — زانش خاطر ورست شعر حجاب آسمان

غایب مطلب من حاصل این کار تست — ای بدر توخلی را کرده بکاری ضمان

نیست حسامم بکف ور نه بدیدی همون تو — در ربودم فی المثل عمر دو جاودان

خاک در تو همر اگر بودی دستگیر — خاک زدست فنا بر سر خاکدان

بگذر دارد بدست نیز تو قبول گاه — افضل شیرین سخن کز سخنی ارزنوان

تا ز سخن فی المثل نام دهی کوه را — بجز ز خون دو خصم رنگ نگیرد کران

گنگ نباشد بار بر دوش تو پرده دار — چشمه خورشید بار بر سر سوسن پران

شعله رای ترا باد حافظ بهروزه — فضله خوان ترا باد بادیه آسمان

باد مسلم شده کف و بنان ترا — محکم کوه مر کخار خانه کوهر فشان

جانی نرا دوح کوی بحمل خزان بود — بحکم ترا ذیر باد دولت پاینده توان

مصرع اقضی القضاة جشن دکوید

با مفرح حسن تجدد ز آسمان	نامفرح عیش تو آمد جاودان

جهان کم نشان کز نشاط بگر — سوخته شد در دهن بی‌خبان
در بصرم سفته شود آفتاب — زانکه مرا دیده شد اکمال دان
دود دلم گر بجلگ بر شود — هفت فلک شسته شود در زمان
پنجاه بغم دل خاقانی است — نان کشد امروز در کارروان
این رقمی کز قلمش مانده است — از ظل خورشید سپهر آستان
شهزدهٔ عصر و خورشید دین — صدر نزل قهرمانان قران
نایب سلطان هوی اعتماد — گوشت ز قسلیم کرم کامران

الطلعة الثالثة

شاعر سامع سنم نامزد جهان — در سخن معجزه چنگیزخان
از سخن من شعرا بهره جمیں — وز صحف من فضلا مشترخوان
از حسد لفظ کهر بخش من — در خوی خوبین شده در پاکوان
نقش چگل نامه ز نظم و نثر — ساخته دیباچه کون و مکان
وز بته طبع وین قحط سال — نزل بگسترده و بنهاده خوان
خورشود و سپهر ار به جوی من — یوسف مصر بنهاد عنان
اهل زمانه ز لبان خسرو — از نکهت و طعم تر جان
وصف من داده ز دولت بسی — غرف من کرده بعزت نشان

خشت او مالک رقاب رقاب — عصمت او سالک خط خطاب
پیش او دیده بکس گاه کن — دانش او ماضغه زگاه گاه
هست ستاینده و خصال او مرزد — فاضی ازاکنف راهل جهان
هست صفت کش انس کل — عالم ازان سیر و دلش در غمان
ای کف تو سام وجود آفرین — جاه تو در سام جهان داستان
معتکفان حرم غیب را — نیست به از خاطر تو میزبان
کنگره دیدهٔ اسلام را — نیست به از خانه تو دیده بان
از پی کین تو خشن از خصم تو — آب زره دارد و آتش سنان
هرخ مراوقات ثنای تو گفت — بر فلک نطق ستاره فشان
مادح جم گاه سخن بی نظیر — در طلب نام نه در بند مان
طبع نه بنی بر طبع من — فیل بپیشی بسر زد بان
هست قضی امره وصف الفلم — گفت علی وصفک رطب اللسان
زین متخل سخنانم پسی — زین مشاعر لقبانم مدان
دانم دارد هنر پاک تو — موج محیط از تری آب دان
خسته دلم شاید اگر گفتم — گلگ و نبان توشه‌ای خیبان

المطلع الثالث

سلسلهٔ ابر کشت غالف ارزان سال ای — قرصهٔ خورشید کشت کوهی گریبان او
پنجهٔ شیران نکشت قوت سرپنجهٔ او — جوشن مردان کشت تاوک مژگان او
خوش نگهی غالبش زیر و زبر عالمی — برنگه آرد پس دلها الهان او
زنگ سبزی زند چهره امید اگر — سوی بروبن رنگ داد چشمهٔ حیوان او
گریه زهری کند بر مژه آن بی — مست بهرسان که مست نرگس فتان او
دارم از نگاه دل ارم شکرستان تنگ — کیست که نبود زبون مهر ایوان او
عمر من از عمر شب مختصر آمد مگر — دامن ناکس بود در شب هجران او
گریه بشکر خنده کرد بر لب هجر آشم — آتش من کمتر از در شکرستان او
دیده تا زنی نمیان است بس اخترشمر — هندوی انجمن بنده دربان او
عشق سیاهی بلند تنگ که جای ما — یار غریب است صعب جان تو جانان او
دی پدرش نا بهم دایره بر کشید — دید دران دایره نقطهٔ جان او
صانع نزدیک عمل بر صفت علی — کز پی پیشانه کرد دست عمران او

المطلع الثالث

لشکر غم ران کشاد آمد دوران او	ابلق روز و شبت تاز دران او

المطلع الثانی

تا کمی زنگ خورد آینهٔ دل کی غمش	هست بیاز ارغبانه کردان او
عقل بحیرت نشانه است چه تیر آفرین	جرعه خور رجام دل تا کشش خان او
از خط هستی نخست کهربان آدمیش	لیک نه در دایره است نقطه بربان او
ره بره دل است از رصد و بهر از اسک	کمتر پروانه است دهر ز دیوان او
دل بر صد کاه دهرش بیا کوه ربت	ذهل ابد عشر او فیض ازل کان او
لیک زیم رصد و رکیش آلوده امد	تا زنکل آید برون کوهر خندان او
دل چو فرو کوفت پای بر سی نقطه وجود	دهر لگد کوب کنت از تنگ جلالان او
هست ازین آب و خاک آب بهر آب دل	کاتش بادی که تشیر نشستان او
ای شده بر دست تو حلقهٔ دل سان خاتم	هم تو مقر اکنان پوشش دامان او
بر سقفی آورده دین زمان بس	فصل زده کنده بر روز زمان او
حور وشی را جو سوزن بر کله کشته	پس بر طاوس کرده پس ران او
خوش بنود تا دل اب کلبن زردان	رخش بهرای روز منظران او
دل که کنون پیشه اس کز فرزین شود	جوکمه چا مان سر سفه سالان او
دل بود بر کرمان شخنه کانس کاو	خاک در مصطفی اب حیان او
کر کمرش خسته کنان فرق کاتات	نفت محمد است نشره دامان او

انوار قصیده ازین صفحه بر تافت و در کاتب نسخه راه نیافت

المطلع الثانی

خاقانی اگر گزیده زوار درگهش ۰ یک منج عرعرش سکر تر مرح عبادا نسه
منصور اگر بست نه از جود دعوتش ۰ ابنک می بخشش فضل علا دا نسه
گنجور دیوسم کمال حسنه سکه بخوان ۰ چون مهدی آخر زمان عدل پرورادا نسه
ابرش حنه طول ایام کهنش کوه عمل ۰ اصوات عقلان بن عمل ایات عمر دا نسه

المطلع الثانی

ای دردل سودا یان از عمر غوغا دا نسه
من کشته غرعا یان دل سوخته دا نسه

جان خاک فضل مرکب و دانای طلعتش ۰ دانش سری ست با رجا نا نسه
دانا چنان آلوده بین کز خاک یاد توشه همین ۰ من خاک آزادم همی بوی سما دا نسه
گر بی تحمل می دمی کوشش بی ناکام ۰ کوی میدان دمی کو خوشش می دادا نسه
هستم سبک ای چرخ دون کز بهر نانی سرنگون ۰ سبک رادم از ظرف همی از دیگ کاسه دا نسه
نانی زلف و دلی شان از زان نام ۰ آن زهره مرا نان لوت دادا نسه
وکلرخی بس لعبا پاشیده بر رخ خاکها ۰ چون لاله شکین خال او بگرفته دعا دا نسه
شمع دلی مرشد مرا از زلف دولت مرا ۰ عمری بیکسوی لب مرسر سر شیدا نسه
در حال خاقانی گریه آن حدیث دیگر ۰ زان خنده پاره از لطف خنده دادا نسه
نوشک ما عارا دا چون مرزوعا یه ۰ مهر شفا دریج که ایشان دعا دا نسه

روز نو شروانشهی حل صبح دولتش ۰ جام کهن کسری دی صلح فرودا نسه
خاقانی اگر گزیده زوار درگهش ۰ نرجرح زبان شش هر حرف غبرا دا نسه
بر چرخ حکم افلاک طل ایسن جاه جرأت ۰ از خط کل ناسط کل عالم شها دا نسه
تا عالمش دیا فته پیران سرا فرا نسه ۰ هم شرع دا دو رهنمه هم ملک دا دا نسه
پرواز حرخ اچرخش پرواز نشرش آبرش ۰ پرواز سعدین بر برش حنه اکه پرودا نسه
سیمرغ اوطی شمال او را جنان تحت الظلال ۰ انوار غرفوق الکمال از حرفعالی دا نسه
گردون بحرف اجرام او تحت الشعاع عالم او ۰ فوق الصفه اکرام او دون محل والا دا نسه
دریای غسلی درد شش صحرای خوی سرشش ۰ ارض کل آب و کلشش صفوت دهاجرا دا نسه
ذاتش مرا کلاف و فق انعلت عالم فرض ۰ دل ا ضعیف و همتم بر ترک اشیا دا نسه
لبهای شاهان کهش کمتر دم از خاک درش ۰ حق خاک درکهش بوی تولا دا نسه
خوانده کجر شاه بر حرف خدا یا کبری نر بر ۰ خبرش بهای زیر سر مرش تعلا دا نسه
جبل صبح آدم بهر نفس ملک خلاف نادش ۰ هم بوده اسم اعظمش هم علم اسما دا نسه
هر خوک خواری مزه بی معنا فی وحی نسه ۰ هر شه طارم شش بلال مسرا دا نسه
شاه اب عقل الکحنه دست ملک رحنه ۰ هم خون ظالم رحنه هم ملک آبا دا نسه
خنیاگران رامنه پسه کاش کرد فرقت ۰ فی بادو ابر خاک ره فی آب مجرا دا نسه

هر موی ترخشت رستمی در امتحان دش آدمی — طاس ارزنش پر پر حمی از لطف حق آزاده

با سبلتان در برزنش ور نار موی سبلتش — طبرت کبل بگرزنش طبرت نهاد آهنه

از فعل او مه را کلمه بر چشم خورشید آبله — کاه و جوش نان سنبله کس سیر نجرد آزاده

بر ترز عزت قدر او در رانت جبای جزو جو — زهت بدست جود و جه کسی سطر او داده

در سجده صفهای تک منش نو ساجه تک تک — حنه اکمه محراب تک بیران بر نا و دانه

مولات بنام آسمان ناف سیاه از هجران — صف علامات جبان شرفا غرنا و دانه

یا دار سعادات ایه دت لخبابت را مدد — ابطاح عمرت را مدد و غایات القصوا دانه

فی مدح الملک فخر الدین منوچهر

در کام صبح از ناف شب تک عنبر آخته — زرین هزاران زرکه بر سقف مینا ریخته

صبح تگلون آخته شمشیر هروان آخته — بر شب شبخون ساخته هر لشکر بیعدا ریخته

کبمی بسبز آسمان وار داد یم بیکران — چون شب تبت این بکچان بر طاق چنبر آخته

صبح آمد زرین طلب نور و نور الانطلب — نه بهره تگناف اقتاد بیت از بهر هنر آخته

شب جا بمرزن لسنه بر شرف کنار زنان نه — خون سیاوشان کنر بر خاک خارا ریخته

ستان صبوح آموخته از می طرح آموخته — می شمع روح افروخته لعل مهنا ریخته

رضوان کنه جمی نهاد حوض خضان پر نها — کف بر فتح در دانها از عنبر تر ریخته

راوی زدر های دری دلال ابکر بری — خاقانی تنگ جوهری در های بیعا ریخته

در دری از ظلم در شب جان کردنم — پس باز بکشاده نم بر شاه دلا ریخته

زهره غرلخوان آمده باز بر دوستان آمده — جون زبر دستان آمده بر شه زبا ریخته

خاقانی اکبر کر شرف مسن سطبر و کیف — باران جود از ابر کف شرفا غرنا ریخته

المطلع — ای تر باران غم خون ال ریخته — کز داشت طوفان غم خون ال ریخته — **الثانی**

ای صبوکت عشق خود جان صعبت از تنگ نا صبور — جشم تو در جشم رود صد خون تنها ریخته

ای ربجه سیل ستم بر جان ما سر تا قدم — پس نوده تا کرده کم اتش نوده نا ریخته

ای وجود از بهرت و در تنگ تو در دور تست — از عمر جون نشرت بر خون جوزا ریخته

محراب خیصر کوی تو جعد سیجا روی تو — عود الصلیب موی تو آب جلیبا ریخته

در بخش سودای تو خام است با مار ای تو — مار زر سر در پای تو خاقانی آسا ریخته

روز نوست تخوذ بن بر آسمان جلس کما — مار جهره بر زمین تو نیم سیما ریخته

خاقانی اکبر کر فلک با تک آیس کالفرک — دیبای او در تنگ فلک روح تعلا ریخته

المطلع — باز از نعف ریزش صوب خنده آب ریخته — ابر نهنگ آسا زدم لولوی لالا ریخته — **الثالث**

کعبه روغنی نه زان در و روزنش کاروان آمده — کاروانسه کرده روغنی نه کردوان آمده

کعبه شمع در نشسان پروانه کیستی لکن — بر کمین پروانه راهی سنجلان آمده

کعبه کیجف اسپیاه ان عرب یاران کنج — کرد کنج ایک صف یاران فراوان آمده

کعبه پشتان نشهد و کان نزد پرستنه آمد — خیل مزنوران روانش کمیان آمده

المطلع

الوداع ای کعبه کابنگ رحیل آمده — دل شهری کسنه و زرد پرطنان آمده

الثانی

پرسستان در پرسش خوان کعبه عاشقان آمده — مشی پرصف قطره کردان کاروان آمده

خوان کعبه جان موسی رامی لمکه آمده — نمع آلنس بکای سیع الران آمده

بر سر آنخوان دل ایکان هر مرغان آمده — نمه کرباد دیکر نمه سران آمده

کعبه در مرنع مجنون کخت نزد مهره باز — کعبتین جانها و نزاد انی جان آمده

نفس کیک نمابر دی کعبتین پیاده — نفس سنی و چهار و سه دو نهان آمده

هر حسابی کرد برحق ختم چون کرد زمانه — هر کرا شش پنج نرد بیک سر آن آمده

عاشقان چون خضر رسیده بر چشمه آب سر — لعل نشان مخواج خضر حسان آمده

صوفیان را کر آب تره کانی چون خضر — بحر مری در غضبان حان نهان آمده

هوی اهی کرابان مرجان هوی اهو اندر دان — چون صدف تن غرق اشک و عطشان آمده

کعبه صحرائی کانس نمایم آسمان — برکی و شش کنگ زرابان آمده

برنگ کعبه کرچنس بلال آمد برنگ — هر کرا زر بولهب بر دست شادان آمده

بر سیاهی سنگ اکر زد سپیه آمد برنگ — زان سپیدی دان سیاهی مری یوران آمده

شش زنم مصطفی پی دعوت کرد پیمان — عود سنور از آفتاب و خود کیوان آمده

بلبل و نخل است و کنجی را رستان آمده — مصطفی و م بسته و خلوت نشسته بهر تنگ

پاش نامع فضائت یا بها رایه که باز — نخل و بیل منی اندر لحن و رستان آمده

کاف و نون بود بستر و ن از هر ارسال باز — زاده فرزند موی کوشا بهاء دو جهان آمده

آسمان در روز هفتم چهل سال شهریار — زاد خورشیدی که تخش تاج کیوان آمده

کشته او دینی نزد او شکر کاه او — باز صاحب چشم آن لشکر سلیمان آمده

واقع برزخ زاده بهر بندکی مصطفی — هر نوآمد کز نسیه طار کان آمده

زین مجور خشک پستان بهر شی انس — مادر یحیی است کویا نازه زهران آمده

بنده خانقاهی بعد مصطفی آورد بروی — کرده ایمان نازه و زکرده پشیمان آمده

چون سیاهان سوخته روش از اشک شود روم — چون نباسنان نمک زار سیاهان آمده

آسمان از زخم خاف شکسته و زرین — آفتاب آسا بروی خاک غلطان آمده

کر سلمان بود عبد الله بن برخ ارنخ — بانکا و کسته و در راه کفران آمده

دولت دو بدو هفت در آسمان گشاد | چون بر زدیم حلقه بسندان صبحگاه
زین کهنه دیر آمد و بیرون شد حیات | بردیم روزنامه بدیوان صبحگاه
اول شب آتش و شان آمدیم لیک | آب ارسلان شدیم بسامان صبحگاه
بی آرزوی ملک بزیر گلیم فقر | گوییم کوس بر در ایوان صبحگاه
غوغا کنیم یک شبه چون رستم و دریم | درع و فراسیاب بپیکان صبحگاه
بی ترس تیغ و دار بگوییم تا کنیم | پی بر سر خزینه پنهان صبحگاه
تف افکنیم بیمت از دور تا بریم | تف افکن خزینه بریم آن صبحگاه
صور روان خفته دلانیم چون خروس | آهنگ دان پرده دستان صبحگاه
چندین هزار جرعه که این طشت زر است | نوشیم چون رویم بدیوان صبحگاه
چون آب روی در نکشیم ارچه در کشیم | بحری ز دست ساقی دوران صبحگاه
کشتی شما چگونه و چونست نزلتان | ناشاد و نزل از شبستان صبحگاه
آتش زنیم هفت علفخانه فلک | چون بنگریم نزل فراوان صبحگاه
خواهی که نزل ما دهدت ده کیای دهر | بستان کساد نامه بعنوان صبحگاه
نوکی شناسی اینچه معماست چون هنوز | آنچه بخوانده بدستان صبحگاه
بیاع خان جان مجاهز دلان عشق | جز صبح نیست جان تو و جان صبحگاه

رنگی ریحانی سرشک | وز بوی جرعه کن دم ریحان صبحگاه
بر شاه نیمروز کمین کن که آتش است | هر نیمشب کمانکش مردان صبحگاه
چون نای ار بریده زبانی دلت بجاست | دل در تو یونس است زبان دان صبحگاه
هر صبح فتح باب کن از انجم سرشک | مشتاق غار غصه ز باران صبحگاه
چون بربط زبان بچه کار است بهتر آنک | چون نای بی زبان زنی الحان صبحگاه
کم کن زبان که مار نگهبان گنج تست | بر گنج تو نوباش نگهبان صبحگاه

فی مدح خان اعظم خاقان معظم جلال الدین اخستان ابو المظفر شروانشه گوید

صبح خیزان بین قیامت در جهان انگیخته | نعره‌هاشان نفخ صور از هر دهان انگیخته
صبحش از وقتشان عید از ذوق برخاسته | مرغ بین از صبحشان شور از نهان انگیخته
روزه‌های اندر رکابشان باستقبال عید | دستها را از رکاب می عنان انگیخته
بر جهان این نقره گیران عید کرده پیش از آنک | صبح عیدی نقره خنگی زیر ران انگیخته
چشم ساقی دیده چون زنبور سرخ از خون خواب | عسسان غوغای زنبور از روان انگیخته
زان می کاتش زند در خوانچه زرین چرخ | خوانچه کرده و آب حیوان در میان انگیخته
عاریت برده ز کام روزه داران بوی مشک | در لب خم کرده و در خم ضیمران انگیخته
در وداع روز گلگون می کشند تا ز خاک | جرعه چون اشک وداعی گلستان انگیخته

چند صف مطرب نشانده آتش اکبر طرب / وآب سحر از زمزمه سودا نشان انگیخته

دست موسیقار عیسی دم ز روی ارغنون / غنچه‌ها چون اسقف الجبل خوان انگیخته

بربطی چون دایگان طفل نالان در کنار / طفل را از خواب دست دایگان انگیخته

بربط ابریشم چوب کز استاد خورد طفل وار / ابجد روحانیان پیش از زبان انگیخته

نای چون شاه حبش ده ترک خادم پیش و پس / شست خلد از طبع و نه چشم از میان انگیخته

چنگ چون بختی پلاسین کرده زانو بند او / وز سر بینی مهارش ساربان انگیخته

باز دست رباب ابریشم که بر رگ خورد نیش / نیش چون نیش برگ آب روان انگیخته

دف هلال بدر شکل و در شکارستان او / از حمل تا ثور و جدیش کاروان انگیخته

زخمه گشتاسب در کین سیاوش نعش بحر / نیش تخت شاه کیخسرو مکان انگیخته

راوی خاقانی از آهنگ در دیوان سمع / نعش نام بوالمظفر اخستان انگیخته

المطلع

ماه نو دیدی حمایل ز آسمان انگیخته / اختران تعویذ سیمین پیکران انگیخته

الثانی

شب ز انجم گرد بر گرد جمال طفل وار / سیمهای قل هو الله عیان انگیخته

صحف مینا را ده آیتها گزارش کرد شب / از سقف سنگرف و از مه لیغه‌دان انگیخته

شب گوزن افکنده گویی شاخش آنگه در هوا / خونش از نیلوفر چرخ ارغوان انگیخته

خور بسرطان مانده تا معجون سرطانی کند / زانکه مفلوج است و صفرا از رخان انگیخته

مشتری را ماهی صید و کمانی زیر دست / آفت تیر و کمان ترکمان انگیخته

تخت بر زرهای انجم در ترازوی فلک / نعش نام اخستان کامران انگیخته

در شهاب ناوک انداز و سماک نیزه دار / لشکر شروانشه صاحبقران انگیخته

المطلع

ای تو بی از غمزه غوغا در جهان انگیخته / نیزه بالا خون بدان مشکین سنان انگیخته

الثالث

نعش زلف بر رخ و نعش رخت در چشم من / بوستان از ابر و ابر از بوستان انگیخته

پرنیان خوبی و دیبا روی فرخت نیست / مارت از دیبا و خار از پرنیان انگیخته

آب و سنگم داده بر باد و من بیجان چو آب / زهر کان در سنبله است از ناردان انگیخته

از لبت چون من شکر خواهم که داری در جواب / زهر کان در سنبل است از ناردان انگیخته

دل کمان پیر دگر دست تو نتوان برد جان / داغ هجرت بین بعینی از کمان انگیخته

آه خاقانی شنو با زلف دود افکن مگوی / کین چه دود است آخر از جان فلان انگیخته

کاروان عشق را بیاع جان شد زلف او / دار ضرب شاه از آن بیاع جان انگیخته

داور است جلال الدین خلیفه ذوالجلال / گوهر قدسی ز کان کن فکان انگیخته

شاه مشرق آفتاب گوهر بهرامیان / صبح عدل از مشرق این خاندان انگیخته

تتمهٔ الیگا

خورشید کسری تاج بر ایوان نوبرداخته — کبک سپهر برکری فلک ایوان نوبرداخته
عیسی مکده مهر گاه او وزد او یوسف چاه او — در هوت یوسف گاه او بر سان نوبرداخته
این طلعت عالی بین می طلعت زدای عابرین — بر سام وی را بهر وی دردان نوبرداخته
ابر از هوا بر گل چکان ماه مرکب دلکشان — در گام رومی مگیان پیسان نوبرداخته
پرده بگام منظره مهر پروین آرنشسته ره — نزل حمایل اکبسر و صد خوان نوبرداخته
ناں شاخ دولت بیکرس کاسال تنگ آورس — جوں مار بیمرغ از برش دستان نوبرداخته
بنوده با شهران سر نخبه با افسر ان طغرل — افغال احمران زبر ایوان نوبرداخته

خسرو جلال الدین برزد دارای شروان این کاخ
بر رسم کیهر آئین برزد دوران نوبرداخته

قصر شرف کلنان الوم صفدرش دستان گرم — در بهر ستان بستان نوبرداخته
لولوش را انگه عسس اوسنس زنرم ملامس — از نو قیس جام جلش لعلکان نوبرداخته
محراب حضر ایوان او به زاید فیضان او — در هر سگالستان او جیحان نوبرداخته
فراشش صد نرسی بر چرخش مزنگی — خرخ از مه نو مهی جوگان نوبرداخته
کردون چو طاقی از برش سنطاق نطاقی در — در مرد وانی اندرش بال نوبرداخته

نالهٔ حاسد از دولت نوکرخانه آفرین

ناوت جلال مرتبه حشمه آکه آسمان — تر سیع دوم برآورد از حاور سه
حاسد ز دولت نوکر خانه آفرین — کز نسل کند برای ای اهنگر آینه

فی الکه بالوفاء تقال الیگا — وعلو الترقی بالقناعة

در ساحت زمانه ز انسان مجو وفا — ترکیب عالمی ز مزاج جهان مجو
با دانهٔ دل افسوز دز مرهم اثر مجوی — با گوهر نسازد و ز مردم نشان مجو
اندر فضا چو خانه دهر در رباط گون — جنس حریف و جنس همزمان مجو
گر در دوم سنگ دلی جنس مزن — ور در گرو محیط در افشی گران مجو
از جوهر زمانه جواس وفا مجوی — وز نکتهای او سخن راستان مجو
از ساغر سپهر تهی کیسه می مخور — وز سفره چهان سبکسایه نان مجو
در خرمنی امید ز اسراف بنود — از کیسهٔ دهر کار تلافی تان مجو
در ساحت جهان رجهان داوری مجوی — در تاب عرصه کرد و زای ان مجو
دل گر در مقامات دست جهان دهد — کو گرد رخ نفسه در خاکدان مجو
خرمن ز گنبد گر بر باید برد — آن سنبله کاه را بانوی مجو
تر کیب سیل سنگ ف از جهان مجوی — در ساحل نسیم از او مجو
خاصه نجوی هر نه فرسنگی ان — علامه از دوست بیوفای مجو

این کتاب وقف است بر طلاب علوم دینیه و هر طالب علمی که از این علوم دینیه بخواهد بقدر حاجت خود بردارد و بعد از رفع حاجت بر گرداند و هر که از این علوم دینیه بخواهد بقدر حاجت خود بردارد و بعد از رفع حاجت بر گرداند

برش زحل سوزد گر کام حرف کردون — بر قصه کامش دهان تازه بینی
دریاست آسایش گر شک داد خواهان — بر هر کنار دریا مرجان تازه بینی
طفلیست شیر خواره بخشش گر دلیاره — تا بیدرا بهر دم پستان تازه بینی
نوروز را کشاد ست از مکرمت کمالش — تا بسکر جاز احسان باره بینی
خورشید کیل از نو سالار خوان آمد — گوراز ماهی آکنش بریان تازه بینی
شرح ثنا فضلش را باد آسمان صحیفه — تا در کف عطارد دیوان تازه بینی
بادش کمال دولت تا بهر دم از کمالش — در ملک آل ساسان سامان تازه بینی
قهرش نگاه دادا تا مش کند تا قیامت — زو نامه کرم را عنوان تازه بینی
حسنیل الف باد اثبات بقات گردی — بر اهل ربع مسکون احسان تازه بینی

در مرثیه امام جهان ناصر الدین گوید در مطلع او چنان احکم کند

شار شک بس مردم کهر پرست پنهانی — که همت راز نامشویت تازه تو بیانی
چو عمر انوشه دم بنشم گریبان کم دامن — سرم را بر سر زانو کند داس گریبانی
سرم زان حضرت زانو سند گر ادی سایه نام — دران حلقه ترا زود ار بیاتان بعطانی
دلم گوید سه تن حلقه نگونه حلقه کورا — زبس نمانه کرمنی دمان زمرشی خوانی
سرا فرا سیان هدو بر گزانو بستا برا — صفا دهر وزه مردان سر زانو نشت گردانی

ملک حق آرامش و امضای سبحان کرگشته برکن — که برنگ سیحه ات ستاجی و دعا گوئی
مرا شد گلشن بی بوی ز رشک آفتاب تست — سپهر فرخنده بام روز پوشی کرده ماکانی
مرا آمنه وحدت نماید صورت عشقا — مرا بروانه غزلت و هر ملک سلیمانی
چه جای غزلت و ملک سلیمان خاصه خاصان ست — که عشقا مهر خوان کشت و سلمان مهر خوانی
و گر چون عیسی از خورشید سازم حرز بخشش را — بر طاعس فروزی کند بر خوان کس رانی
بدست همت از خاطر برانم فرکم سلطان — کمس را نشاکنند از پرتاهان ستانی
بکنیل بر دولت از دهر بر دو بطبع آلوده — طرب بر مردمت از عید و غم بر کار و فرانی
دلم را منزل امشت و دو پس دلکان آس — که راهش سنگلاخ است و دمم کلید بالای
بهشت آب و خاکیای ز طلعت بشویم دل — که منعاس عجب مشت و هر مناد عطانی
دل انی خلقی دارد که نصفی نیست در شش را — منور بست داد چار گرانی
مرا چون بر شش خلت سلطان گرگشت — که بر باد هوس شیش کوشمع دوم بنانی
بنور اسفندیار بن زرفت از بهشتی اوین — بپوشش هدوز روهی عرسانند پنهانی
دریغی آفتاب جان در اسطراب ایشه — کهانی احسن التقویم در تحویل انسانی
نه هر زشت آنچه در بستی ز عشویت آنچه خواهد — بصحل عالم خلقی نه قاصر علم بزدانی
بدست شرع بالس طبع بسپرد گر خود بنگ — بآب عقل جوش نفس بتوی اسلانی

1900

بهر بساز بی ساز و دل را خوش خوش کن / که آب زر کاهست و کمال زر نقصانی

بمعلول تن اندر ده که یاقوت از دروغ خور / سفرجل رنگ بود اول که آخر گشت رمانی

چو خورشید و چو ایمان شو که ویرانه‌ای روشن / برهنه خلعه‌ای بخش اگر خورشید و کیوانی

چو درویشی درین نظر بکن که جرم خور / بعوری کرد عورانرا فلک پوش زمستانی

وگر عنقا بی از مرغان ز کوه قاف دین بگذر / که چون بی قاف شد عنقا غنا گردد بنادانی

سلاحت بهر دین بهتر که زنبور از پی شهدی / چو کیلی کور دین پوشست زو بین کرد یکانی

ازان در خرقه آدم خشن چوبی که در باطن / مرقع دار ابلیسی طمع پوش شیطانی

ترا در رنگ آزادان کجا معنی آزادی / که ازرق پوش چون پیکان خشن صورت چو سوهانی

ازان بر سر زنندت پتک همچون پای پیل ایرا / که سندانی و در تربیع شکل کعبه را مانی

یهودا سا غباری دور کن کتف سلمانان / اگر شان بر در اغیار دین بینی مدهانی

بسختی جان سگ میدار زین ناچون سگساران / چو سگ در پیش سگساران بلابه دم نجبانی

ملبس پیرزن اند حضور کسان کاول / وضو باطل کند وافر ندارد نار پستانی

هوا چون خاک پای و آز خوک پایکاست / خراج از دهر ذمی جوی روی طبع بستانی

چه باشی تنگ سفایان کهی دق گاه استسقا / نثار افسان هر خوان و زکات آستان مرغانی

ز جیب موسوی لافی و پس چون امت موسی / سزای تسع آیاتی که مرد سبع الوانی

دل از هش رفته چون موسی بی پیچیده چون ثعبان / که مردان موسوی دستی که کلکش کرد ثعبانی

ز قطران شب و کافور روزم حاصل آن دان / که از نم دیده کافوریست و از غم جامه قطرانی

اگر کافور با قطران ره زادن فرو بندد / مرا کافور و قطران زاد و داغ و درد پنهانی

دلم مرگ پسر غم سوخت در جانم زد آن آتش / که همش غرق شریان گشت و دودش روح حیوانی

سخن در ماتمست اکنون / در گفتن فرو بسته بمرگ عیسی ثانی

علی را گو که غوغای حوادث گشت عثمان را / علی وار از جهان بگسل که ماتمدار عثمانی

وحید ادریس عالم بود و لقمان جهان اما / چو مرگ آمد چه سودش داشت ادریسی و لقمانی

بیکدم باز رست از چرخ و تنگ سعد و نحس او / که این ثلث برجیس است و آن تربیع کیوانی

فی العزلت والحکمة والفقر

درین منزل اهل وفا بی نیابی / مجو اهل کامروز جایی نیابی

بمحور جهان در نکاح فلک شد / که جز عذر زادنش رایی نیابی

بلی در زناشوئی سنگ و آهن / بجز نار بیت الزمانی نیابی

اگر کیمیای وفا جست خواهی / جز از دست هر خاک پایی نیابی

دمی خاک پای ترا بس کند زر / پس از خاک به کیمیایی نیابی

نفس عنبرین دارد اشک آتش زاهد / ازین خوشتر آب و هوایی نیابی

ایضاً فی مدحه

جو بجو راز نهان بنمود صبح — مشک بیجو درد ان بنمود صبح
صبح کبلی زلف شب را تافت — گرد مه فانوس شان بنمود صبح
دود و داغ شب بما خون گریست — روی خون آلود اما بنمود صبح
جام فرخ فی هزده تابگاست — گاهش موسی عیان بنمود صبح
مرغ تر آهنگ لختی پرفشانه — چون عمود زرفشان بنمود صبح
فصل رومی برگرفت از دوج روز — چون کلید آهنه دان بنمود صبح
تا نه شب یاخورد سیمین کلید — مشک تر در پرنیان بنمود صبح
بر سماع کوکبی دارد رقص خورشید — حرقه بازی در زنان بنمود صبح
برگلک شب سپهری خرمهره — چون عیار آسمان بنمود صبح
تا برآرد بوسنی از چاه شب — دلو سیمین بر نشان بنمود صبح
در کمین شرف زال زر مستور — بر عقابان پرده بان بنمود صبح
حلقه در بستی پشت آهسته — تا چه حلقه بخشان بنمود صبح
کوی امید بر جمال خرخ ما — صحرت شاه جهان بنمود صبح
سام کیخسرو گمان در شرف خرد — خضر اسکندر نشان در شرف خرد

ای همای ملک ذات سپهری که بود — یاصاعقه خشمی یا ابر عطا بی
ای نامزد خادم خنبده کوبر تو — خصم جانداری و خاکه سرا بی
ای کف دولت تو آفاق انام — ظل ملک العرشی یا خرس لوا بی
چون آدم هذا و جلعه تو بی ابر خطا — خی زنی تو پنا هکه زیاد خطا بی
کر رحمت خی ست عطایش خطا بی — نور رحمت خی بر تو آفاق عطا بی
بهرام سپه بینی ار به گه بخشش — خورشید فلک ست بر جبین حبا بی
بود مکبان بهتر آفاق و سحاب — بهتر ز کبا نند و نو بهتر ز نبا بی
رستم ظفری گه فراز سر شکوی — خنبده فری بگه گه برت ز ابا بی
در کشور دولت چو نبی شهر علومی — در رشته صولت چو علی شیر فعا بی
اقتدر علی سرخ عضنفر نوبی ابه — از نسل فریدونی نز آل سبا بی
کز نیغ علی فرق سران گهبره لکناف — ابر سر شکافی نو اگر گرز نگا بی
روزی که برا عدا کنی آهنگ نخوش — خود روز نه یابی گه نه روز رها بی
آوازه کوست بیند رود بصد کوه — ترسد که نشود ست دل آب صبا بی
ای گرد سپاه سپهر بر گردون — قطعی سزد ابوالفرزی عیش ارد سبا بی
ای کبک تهمه صولت شکر آرا رد خنبد — کارانش نی ز ابر بهمن و عطا بی

من نمیدانم که هندو این بود — کز حبشیکان از کمان دارستانند
حکمشان بی‌طلعت عنبرشمان — کاغذ آزادگان را بر نشانند
صف‌زنان بر درگه سلطان غیب — از جهت سان فرمانروا دارستانند
صف‌بدوش عاجز شاه قدر — از جهت سان طلاح سان دارستانند
عارفان احرام را در راه امر — صف بیک را کیان دارستانند
دفع این طغیان دی را راسب — دولت شاه جهستان دارستانند
کارپیکان نامه بدین جان دلس — پیک را کی نامه خوان دارستانند

خاک درگاهش بجز مسجد است
جای سجود فلکیان و پریرویان آدمست

شاه مغرب کامران ملک باد — آفتاب خاندان ملک باد
هستی او هر نهاد جداری بخواه — نشئه خرم پرستان ملک باد
ابر طرازای مشو رطفه — تر دامنش بر کمان ملک باد
خط او را بجز خط استوا — ناکره بر آسمان ملک باد
ظل کاوفتد بر سان دلس — راد سرو بوستان ملک باد
تا بجای سنه جنبس سایه را — سایه مالش جان ملک باد

بر روی صبح از زلف خوی خوی سرو بن لاله وی — گویی ز دوش نیمه روی خوی در عرق صبح را
بستان سبا قی جام زرین رنج سافی بخوز — وقت دو صبح آن لعل نر در ده سه گرگان صبح را
گنجور خانه جام می جمله سافی ترک وی — جون آتش کاوس کی کرده نیایش صبح را
آن جرعه ریز شاه بین بر خاک عنبر بیز بین — گویی برآمد زین زمین آلوده دامان صبح را

فرمانده اسلامیان دارای دوران جهستان
عادلتر هر سلطان پیروز ایران جهستان

ترک صراحی سنه خوان ساغر بخوان آیدست — خون صراحی بین روان تا نور در جان آیدست
زان کومت آفتاب انبوهی می ست صراحت — از سر برآرد نیجواب افغان و خیزان آیدست
در بزم عیش افروز خسرو کوه از سماع آموز خسرو — مجلس بسیند از سوختن در رقص و افغان آیدست
جون رطلها را لی کران جبل نشاط از مرکران — مجلس خیال دلبران تا خوانده مهمان آیدست
دل بر سر خوان طرب جون مرغ فرخ بی طلب — یک نمه کوبا ای عجب یک نیمه بریان آیدست
مستانی منی را نوبتو کاس کیان آرزو — کجرعه کس در کار او آخر نه فصان آیدست
جون جرعه ها را لی کران با بی نشان کاس کران — کز بر خاک دوستان آواز عصیان آیدست
آن نازنینان زیر خاک افکنده جرعه اتفاق — ای بس کنالی دردناک از بار بان آیدست
کرد آوازی دی فدخم کنی در رخم جمی — دیدی زخود بیرون نمی آنش کلستان آیدست

فرد و نوش مجلس دادوری کاندر پیش دیدش
اجرام سوکب صفدری کاقبال بر سان دیدش

ای نی ز خوبان فارغم در کارشان نیستم
آزاد کردم خویشتم در بند خوبان نیستم

خود کوی سودا نیستم خود روی پنهان نیستم
بر دام خوبان نکته‌ام چون مرغ ایشان نیستم

یاد بتان ناکی کنم فرمانشان هموار کی کنم
اشک سیه جوی کی کنم چون مرد یزدان نیستم

شیدای هر موی شوخ نیم جویای هر مکر و فنم
پروانه آتش نیم مرغ سلیمان نیستم

بس نقب کاکنده‌م نهان بر جمله اهل بتان
صبح خود چون بر عیان شب پاسبانان نیستم

ساقی غم راز امذرون چون سوخت خرمن چون کنم
تا خنده بارم اشک خون کز دامنش افشان نیستم

گر کس بود یکجان نیم دو من مرغ سکمل نیستم
تا کی زمد مزدم غم کز اهل ایمان نیستم

جسم سر و پای جان شیب و فراز آسمان
کز مسجع اهل ریب ایمن مسلمان نیستم

نام خاک کم بهال بشنه آب دفا
کز جرعه مسیح آسنا آلوده دامان نیستم

بر دو آبرویم آرزو ابنه که نام آب دیده
نامم مبر کز مسیح نوخوشنک دوران نیستم

هر کس بقدر کام خود رانده بدیوان نام خود
من از جشم نام خود در صبح دیوان نیستم

آلش نرسی بجنبدم کز زنده خوانم زنده کم
مسحف نرسی بگرخدم کز اهل ایمان نیستم

هم کهنه راحم نیم اهل کنیسه هم نیم
هم بابت زمزم نیم هم مرد بتستان نیستم

حکمت عزیز دانش صد ره بر پرسش در پرسش
لسته بر اسیس بر هرش دانوش بیان می‌ورد

نابسته چون طفل جهش وحدا بکان در پرسش
نه چشم دارد شوخ و خوش صد شرم حیران می‌ورد

دانه چون خم خوبکان شده امصوت ایوان شده
بجوان کار ستان شده اهنش حیوان می‌ورد

گنجور دانش کان شاه جانبان می‌پرد
اسکنده رایس سنان حضر زمان می‌پرد

شرطی کز اول داشتی با عشق جانان بازکن
با پوستان گرگ آشتی بنش آرد و جان بازکن

ای ماهش جان بر میان با دوست مهجان در میان
عشق نر سود ایمان از دهر سلطان بازه کن

ساقی فرست آبنوس مطرب بنال آهنگ بس
بازار می نرس نرس مر موسم جان بازکن

زاهد مشو ساقی مشو خون رز بستان مشو
بر زاهدان کشت کز بیخ و بنان بازکن

در پهلوی خم شتم خم مشنی و دریا کشم هم
بر چین لشکر کاچم عرعر هم از خاک مرکان بازکن

می سار لشکین هر زمان عیدی طرب بین هر زمان
آنگاه و سین هر زمان خون نرزه قربان بازکن

خوش مطربه روزست می ریکان نوروزست می
در شب افروزست می زان سرستان بازکن

ای کهنه نامه لج کوی با نجه داری اندرون
زاه بحرکاش کی خون رو سنگ بابان بازکن

از صور آه اخر شکن طاق فلکها در شکن
بند طباع پر شکن سر عاطفان بازه کن

عاجا بسیک جان سنوی کاندر کشش صاحان سنوی
در عشق سر دیوان سنوی نامت بدیوان بازکن

وقال ایضاً

سرو آزادی بستان برگرد صبح — عنبر سارا ای امان برگرد صبح
از سراپرده بستان دل — آتش عنبر طان برگرد صبح
بر خوارزه ماه بحری کرد صبح — تا سراز خواب گران برگرد صبح
تا که سیمین قاره بر زد بیس — سر ز جب آسمان برگرد صبح
خواب چشم دلستان بگشا — دور رکبی کز نهان برگرد صبح
زالسی کافاده در حرآق صبح — شمع در صحرای جان برگرد صبح
جون ز استفر کز زان شد براه — آستفر ده بان برگرد صبح
جون مست جب طرا صبح دمید — مشک والنجر بنان برگرد صبح
کشتی زر هم کنون آید بر بد — کاتکی آنگ با دبان برگرد صبح
جام راکج فرمودن خونهاست — جون در فش کاویان برگرد صبح
از پی نوروز نا در جل کشند — زین لکلکون جان برگرد صبح
کوی آنگ بر روز روبین روس — رات نا جهسان برگرد صبح

عنصر اقبال او جان ممکنت
کوهر بنیاد و کان ممکنت

امید بدرش ملک را عون عدل او جهان پرورد — حریف فیضش خلق را معین لطف او کمال آرد

خلقش کز کمال آبرو آب از بهش ای جهرا — آن کلشکر دان کافتاب اندر صفاهان کم آرد

اقبال او خورشید تابان اجمل شد محمد آسمان — بیل آرد از همه سبان اکه نخوران پرورد

بستان دولت کز سوبش فردوس شد رشک برش — سمشیر صولت پرورش ابری که نیسان پرورد

خنکی بر رخ او زوج شر بر رخ او — کوی کم من خم او غلمان کاسکان پرورد

در کنف رایش جان از کوچ شاهی عشر خوان — هر طفل دولت کاسمان در مهد دوران پرورد

خود چیست دولت ناگزیر از مهر جانان الکسر — آری جهانرا بار کیر از مهر صدان پرورد

شاه جهان صمصام دین ظفر خدیو شهریار داد کر — ایام و دجال دکر کرک ستم زان پرورد

ایام بر عهد وی کند امروز ماکه دی کند — کار همی صدق کند و جال طبان کم آرد

خصمش چو طلعت از بهر مسکن کیرد بشر — هم خوی سک باشد بهر شیری که سکبان پرورد

آنرا که سر برکش کند طلعش ز آب آش کند — نه ظلم دلها خوش کند نه کرم دلها پرورد

فرشی چو خورشتاب را آرامت الباب را — جون در سر طلعت آب الفوز ایمان پرورد

حوبان بهر رم سپه فخل جهان شد کز بهر رم دارد کله فخلی چو حوبان پرورد

دولت برآرد داد او جون خلد کاجان پرورد — راحت فزاید یاد او جون لشکر کاجان پرورد

شب رو بیار مشرب مردم صبوح
طلعت زرتیس زاهیان آمد برون

نعره مستان برآمد کالصبوح
بهلول از خندقان آمد برون

بامدادی سوی مسجد میروم
پری از کوی مغان آمد برون

من نمیگفتم مرو زنهار گرد
با کف مرغ زده خوان آمد برون

عاشقی نوپیشه محزون
از طواف خرشتان آمد برون

دست من گرفت و در میخانه برد
با من از راز نهان آمد برون

گفتی خور نابروی آبی زبون
لاله مزاید پوست زان آمد برون

می خوری به گر ریاضت کنی
گنج و تیرانداز کان آمد برون

بای رندان بوسه زن خاقانی
خاصه بای کز آمد برون

از حجاب غیب چون ماه از خیام
نصرت شاه جهانیان آمد برون

داور اسلام خاقان اکبر
عدل او شیروان مملکت

ساقی در آکنان آخر کاسه
ساغر گردنی زنان آخر کاسه

گردنی زرین چو در بای بعل
از حباب باد بان آخر کاسه

ارغنم کاوکبی در مجمع
ارزن زرتیس روان آخر کاسه

وز مزاج می درون خاصگان
صد دواج را بکنان توشیده اند

آن بنور و بشر کرکس رخس
در بیشه ارغوان توشیده اند

خیل زنگی را چو شنده در پرچرد
شعر چینی در زنان توشیده اند

طلعت اسکندر رومی مگر
در شه هندو بسان توشیده اند

زعفران در شب شود بر گردن
شب پرنگ زعفران توشیده اند

در زحل کوبی شعاع آفتاب
از کف شاه جهانیان توشیده اند

مصطفی عزم و علی رزمی گرامت
ذوالفقارش با سیان ملکت

خیل دیبای نشان کرد آفتاب
جشمه ماهی روان کرد آفتاب

یوسف تاجی بر لوا زجاده ات
نخ سیاسی را نشان کرد آفتاب

افعی نی را همه تن زهر بود
چون کوزن آهنگ آن کرد آفتاب

مهره آور د از سر افعی برون
در سر ماهی عیان کرد آفتاب

خاتم فرمان سلیمانی مگر
کاغذ ران ماهی نشان کرد آفتاب

از پی بچه در ماهی خوران
بهر عیسی نمل خوان کرد آفتاب

وقت آن ماهی زیان حرخ
روز نورا بهمان کرد آفتاب

از کبوتر شاد بس نکهت

هر زمانش رزمی نکهت

عرعشیان سایه چتر او اسد — اختران نور مطلع او اسد

چون فرو دل مطرب شش کوبند — چون مسکندر بر چتر او اسد

خاطب او را بملک عمت اسلیم — کرکه خطبه بر چتر او اسد

در کوای بجار حمله جهان — کوه را مقصد قتل او اسد

در کف بحر کف او چون حسن — کر محیط است زور قبل او اسد

چرخ اخضر که در شود بشتی — احمر بیغ از قبل او اسد

دود آن آتش مجسم او است — اینکه چرخ مطبخش او اسد

چرخ را خود بهین نظر بس — کاختر خاص اهل او اسد

ایمان از برای اوصیای — کاجهان حمله قتل او اسد

کوه را زاژدهای پیرق او — لرزه بر بر قبل او اسد

دیمش داغ کرده زحل است — از سعادت به رو بقل او اسد

هر که هوش شود طرفان دهر — نان در دیوبت اهل او اسد

راوی من که مدح سنه خوانه — صد هنر بر دو فرزند قبل او اسد

چون صریر کلک مشکین تو از نامه برآید

آتش غم از دل خاقانی بیدل برآید

هر زمان چیستان مجلس بیارایم — چه عجب خاک پی سیر بیارایم

دست بحری بهر که در مه نهم — فلکا باران کبه بر بیارایم

بحر آمیزه از خاص اردن — تازه روی دسبه جگر بیارایم

جنه کوبی کرکس بده درنش — آنکه کرکس نشی چهر بیارایم

هر زمان کوبی ارسکان کابد — سنگ خاقانی اجور بیارایم

شاه نصرت اطفان منظر اروست

شاه سلجوقیان سوی قرار اروست

عشق آتش زجان برانگیزد — رستخیز از جهان برانگیزد

برق سودا ز کبد زیر دل — زهر بر بازوها برانگیزد

جبل غصه کجان فرود آید — سیل خون از بیان برانگیزد

از بر و نم زبان فرو بندد — وز بر و نم فغان برانگیزد

تب پنهانی غم تو مرا — لرزه از استخوان برانگیزد

ناله بیدلان کم که غصه — تب عشق از نهان برانگیزد

بحر بر سر موکل است مرا — از سرم کردبان برانگیزد

آه خاقانی از لطف غصه — آتش از آسمان برانگیزد

صفتش بزم بهشتیان است
صورتش رزم مهیجوان ملوک

خوبجوی دل ز پارسایان بر کرد	دل خود خونشده بر جان بر کرد
لکهای کوسیف کم شده بود	یوسف گرگ شده کان کرد
بر سر خوان زشمکی خورشت	جون مگر گرسنه بهمیان کرد
جنگ در حلقه جان مگسان	پای همت از میان بر کرد
اهل آن کس نیافت تا آن جان	بر هوای آن آن جان بر کرد
دو دیده با هزار عفت جان شمس	یک یک نقد آسمان بر کرد
بس خزینه که خانه پر	یکدیه عمر را بسنان بر کرد
بر در قلب این خراب بقا	تا بگیرد خراب آن بر کرد
کل اصناف کار خاقانی	حسک ارزان بکوی جان بر کرد
جون منوچهر خفته در خاک	مهر انوشیروان گران بر کرد

میوه دولت منوچهرست
احسنان افسر کیان ملوک

دل بگیرد ز غنچه می نرسد	مرغ تحت چهار می نرسد

بر سر کرت از دوراهی راه
مرکب نالهٔ رسا کم کست

چرخ نوحلقه جهان کم کرفت	رخت در بحر آسمان کم کست
کشتیه صبر هم بکنار افتاد	رشته جانم از میان کم کست
تن خاک در جشم از زر	سیه طوطیه را نکان کم کست
تن من نور در جشمان	حلقه زلف بیکران کم کست
بر سر جاده بختم آمد خرخ	در عمر جوی ارزان کم کست
آب خون کرد در جاه بر کرخت	دلو مریده در میان کم کست
دستهای ماند تا تو خاقانی	طمع مهتری ز دهقان کم کست
جوشن خرخ را نمود مس	در تنهای خفته نکان کم کست

شهریار ملک غلام کمست
هر غلامش بهلوان ملوک

لعلها از خنده جان می ریزد	دل بران لعل جان می ریزد
جون بخندی خرد بدو نرسد	کز سهاها حسنران می ریزد
دست بالات کار زلف ملک	تر بر بابت روان می ریزد
بنوه بارکاه خلوتیان	کز لبش کهربان می ریزد

آسمان نبوت ار مه را | چون گریبان صبحدم بشکافت
تیغ شه زهره زحل بدرید | جگر آفتاب هم بشکافت
ای چراغ بر دمان که دلت | چون علی حیدر ستم بشکافت
تارک تو کار بدیت را | ذوالفقار تو لاجرم بشکافت
تیغ او دست موسی از کف | نیل را چون سر قلم بشکافت
بر سکانی داغ خصم چنانک | ناف سهراب رستم بشکافت

خرمام تو داغ بر ران است
مرکب بخت زیر ران ملوک

روضه آتشین بلارک است | باد جودی سکان اوک است
بخت خسرو و بخت نوشروان | آرزومند پای و تارک است
بر حسودت که نطفه دوست | صبحدم خنده بلارک است
بخت تو کودک و عروس ظفر | انتظار بلوغ کودک است
ملک الموت مال و عیسی حال | بذل بسیار و حرص اندک است
مشتری جنگ بس قدر و بس | کو سعادت سجل آن جنگ است
بانگ باد قدس شد چه عجب | عیسی باد قدس بانگ است

بهرت دیده که چون مبدا است
ساحری را که شد زبان ملوک

در کمال تو چشم بد مرساد | نرسد در تو چشم و خود مرساد
بر رکاب فلک جنیبت تو | آفتی کز فلک رسد مرساد
دختر بخت را جز از در تو | بر فلک بانگ نامرد مرساد
آنکه عمرت هزار سال بخواست | روزش از یک بده بصد مرساد
بر اسب کلاه دولت تو | حاسدان را قبا نمد مرساد
زابلق چارگانه شب و روز | ران بکرانت را لگد مرساد
جیفه دشمنان جافی تو | از زمانی بدام و دد مرساد
صدر عالیت کعبه خرد است | رخنه در کعبه خرد مرساد
این دعا ورد جان خاقانی است | کای فلک ز آسمانت بد مرساد

فی الترجیع در نعت حضرت مصطفی صلعم

صولت باد سایه دار ظفر
دولت باد دایگان ملوک

مطلع و مبادی این نظم و تخلص بامام جهان ناصر الدین کند

دلا از جان چه برخیزد کی جویی جانان شو | بلای عشق را گر دوست داری دشمن جان شو
خرد را از سر غیرت فغان چاک باشان زن | هوا را از بن دندان حریف آب دندان شو

انه اصل جهانداران چون عدل بجای ماند	بس داد و نکویی بم کردار جهانداری
بنظم ملک ایات جاودان ملک قصرت	ای داده تو نصرت سعادت جهانداری
چون سبزه و صل آمد اباران کرم باشد	گر فضل و کرم ماند آثار جهانداری

شد نامه بپایان آثار همه بستی

فهرست نگارم باد اخبار تو عالم را

تاریخ معالی باد آثار تو عالم را	فهرست نگارم باد اخبار تو عالم را
چون نور بخشی تند بوضع تو ملک را	چون صور بیین باد کاخ تو عالم را
فضل و کرم بیمی ست الطاش تو ست را	نور دل یحیی باد اسرار تو عالم را
پرسکه دین نامت چون نقش بر سکه	نقش مجری باد اکردار تو عالم را
شرم ملک ایات نگذار ار قصرت	درد و پس نهم باد انکذار تو عالم را
باد از سر یکتائت سنه دل خواهان	وز نام تو سکه دربار تو عالم را
باد آتش حسرت بل دل ملک فضلان	بس داغ سکان کز پیکار تو عالم را
بیع تو خرد گیره ورنیذ کتابم	ثوبی بیع میسر باد اخبار تو عالم را
سر جمل سلطانی سنبل کور زیکانت	باد از لی کار دین نگار تو عالم را
سبطان نکند آدم و جان کنه مردی	چون آدم و مهدی باد انصار تو عالم را

معشوق منت صبح اگر نی — چون منه بلی دهان زده صبح
خونابه بشنگ شب بسوزد — بس عطسه کز آشیان زده صبح
خوشش خوشش چو بسود بایه بزند — بر ارزق آسمان زده صبح
در زیور احتران هنوز دوز — تاج فرق ارسلان زده صبح

دارای جهان جهان دولت
بل دارد جان و جان دولت

صبح آتشی از دهان برآورد — راز دل از آسمان برآورد
آن سوختن سرچشم سرست — فامت بسر زبان برآورد
امروز بگه عمود زد صبح — پس خنجر زرفشان برآورد
جایی که عمود و مجمره آمد — آنجا نه بعض نهان برآورد
آن کیست که لی یبانجی صبح — دست طرب از میان برآورد
کاسی می و فرخی کاسه کرخاه — چون کوس بگه فغان برآورد
بربط که بطفل حقه ماند — با کف از در دالکان برآورد
در حرب زدن رباب فرهاد — چون کودک عشر خوان برآورد
حکمت پاسی بایش پری — سیمینه سر کف ایمان برآورد

اسکندر نامجوی کیستی
بگیتی کامران دولت

شب کهر آسمان برافراخت	رزمش صف از زمان برافراخت
روز آمد کمینش بی‌نفس	زان رخنه حشران برافراخت
چون مالف محال دسپیدی	صرآف ملک دکان برافراخت
کوبی خشم صرع دارنس خرخ	کان زد دکف لزه‌ها برافراخت
این اغنی ز مردی به بیجد	مهره بسر زبان برافراخت
مراست هوا منور جوینید	برکوه دواج ازان براه آخت
آمد ز شور بانگ چس	بانگر دبوعان براه آخت
کوی شتری که جنب آرنگ	همسده بهوا سنان برافراخت
مرغ چو باز جل در آبجخ	پروی بسهل سان برافراخت
عاکس عزاب خوار هردم	کاویس رجنبه‌دان برافراخت

سکندر نامجوی کیستی
بگیتی کامران دولت

از حرمله نزیبی هرآسمان کن	چون کوهرا ز آسمان فرود آخت
صبح از نم زاله اشک داود	برمرغ زبور خوان فرود آخت
دُرّ دری ابر حاطسه من	سش فرقل ارسلان فرود آخت

سکندر نامجوی کیستی
بگیتی کامران دولت

راند زرنی آسمان برآهنگ	صیاد دی از جهان برآهنگ
خرسوز دو اسپه بیک نگارش	کاسیب بهر کمان برآهنگ
از چشمه سنا ره نبی فروکرد	بر روزده کامران برآهنگ
سلطان یک سپه بسایه چتر	بر بامی آسمان برآهنگ
ماهی مرصع کرش فروگرد	چون پود سش از هوان برآهنگ
بیدار کرفت موز برنس	از خاص برآهنگ
چون روز نکشم دهره مهل	شب نیمه دخوشان برآهنگ
کوی صف اشهوا نوازش	بر چل فرغلمان برآهنگ
ابر آمد چون کوزن نالید	بر کوه لعاب ارغوان برآهنگ
کرچه کفش سپید نگجند	بر سبزه مرکبان برآهنگ
باد آن کفش سپید دزدان	بر سیمین برخان برآهنگ
بر جادر کوه کاذر آسا	آندلع سپیدان برآهنگ
بر کف چیان ردای لاجورد	فرقل ارسلان برآهنگ

مهدی آخرزمان شد کز رسش — رخنه آخر زمان بست آسمان

بر بر او ماشود جلاد فلسم — ماه را بر آسمان بست آسمان

روح شیشه سند زهول خونش — بهر بیرونی میان بست آسمان

زان سلاسل زاهنیان نفس روح — زان جلاجل زاعران بست آسمان

زبور اس از سال اسراو — بر جبین انس جان بست آسمان

از سر سنگش چو ابر دام کرد — بر سکلاه خرقدان بست آسمان

پر دون انفس را از هاش — آب بحری در زبان بست آسمان

از هنوط جای خصم او ستام — زان حجاب از عنوان بست آسمان

از خنای مست بخت او مسیح — زان نقاب از ارغوان بست آسمان

بهر بر بستن لطمه خورشید را — نعش در ارغامگان بست آسمان

وقت استقبال مهد بخت او — قبه در صحرای جان بست آسمان

خنده گوی عهد بخت او که بست — عقد بخشش آسمان بست آسمان

رای مختار آسمان آثار کشت

آسمان مجبور رواو مختار کشت

روشنان زان حکم اول کرد ام — دست آف زر سطل کرد ام

کلک او خنار تنگ آرای باد — دست او زلف ظفر پیرای باد

عدل او حول فصل او اصلش حوای صبح — ابر عطا بخش آن خط خطبای باد

هیبت او جان حضر و بخش جان مسیح — اس زمین کرد آن فلک پیمای باد

دشمنان سر بر کشش را جوهرم — حاصل از طاوس دولت پای باد

از در افریقیه تا حد جبس — نام او خاقان روف اس افرای باد

حلم از و لرزان چو راسب بوذر — رایش جان کوه پارسای باد

حامله ست اقبال از زاد او — قابله بخش ابد عشرت زای باد

دیده بانان فلک را هر نفس — نعل او بخش کحل بینای باد

سکه ایام را بر هر دوری — نقش او بخش صدر صاحب رای باد

هیبتش در کاسه سر خصم را — سم رخش خصم می پالای باد

زان آتش مشت واغ سکی — بر سر شیران زمان خای باد

زان سرنی در سر پستان فتح — سرد و برای دسر آرای باد

از کل راه و که دیوار او — مشتری بام سپهر آزای باد

آسمان در بوس و بخوه بر درش — از لب و چهره زمین فرسای باد

این دعا را که بیان می کنند — ختم کن نا عرشیان آمین کنند

انسکه را زندی ار خاطر خوش است — نعمت راستی آن اسد
عاریت خواهی که مهر تنگ — زیر دست گهر فشان اسد
عاشق آنست که خانه کند — جان خراش هم نبان اسد
عبرت آید دل ویران مرا — دیدن خانه ویران اسد
گرچه در مدت چل سال تمام — لی نیازی بهم از خوان اسد
لنگ چون من نهد سر طغیان — گه نه ریزه خور خوان اسد
زانهه ریزه خوران کمتر نیست — ننگ کهود فراوان اسد
لنگی از گفته خود خاقانی — نام خاوجه دوران اسد

در مرثیه امام عزالدین ابن اسعد گیه

بیدلی مدح ستا بسیگوید — گوگبی وصف ما بسیگوید
گبه مزدور دار خانه گل — صفت عدل شا بسیگوید
دوزه دربار کاه جوی سپهر — سخن از بارگاه بسیگوید
مور در بیشگاه حضرت تو — قصه از بیشگاه بسیگوید
خاطرم وصف او نه آگهیست — گرچه هر جنه گاه بسیگوید
مازیر سینه تا ثنای او — موبه گریچه راه بسیگوید

راستی من گواه وصف اوست — بستر ابر اس گواه بسیگوید
آه گز درد تا مام جهان — جان خاقانی آه بسیگوید
نام زعالم شد اسعد بوعمرو — عسل و اسعد ا بسیگوید

خبر بر اسمان آفتاب شرع اوفتاد — هزار آه از هر مژگ آبگینه بر آمد
جو روی اسعد ان جرح دیر سال در دید — ز هر خ ناله و اسعدا ز رزه بر آمد
جو روی عسلم نشان شد بگیتی طوفانی — طراز بیشگیش از مژگ بوبر آمد
خواص آنچنان جو رود آذر بجان — بسوخته و ز هر یک هزار ناله بر آمد
خلیفه خانه پرسوگش خاکه جو خلقان — گریبان جان خواجه گه سلطان بر بود بر آمد
گریبان دیده خضر و بر مخ دیده کیان — فرو گشته گه رویش از بن فرو بر آمد
فلک ستاره فرو برد و خود ز اوج نشست — زمانه با یه زبان کرد و خود ز سود بر آمد
مرا ز ماتم او جان بر مگ رگ زبان شد — لباس جان سیه از مژگ دل کبود بر آمد

جهان را آه آه از دل بر آمد — جو عزالدین بو عمران فرو شد
بر آمد مرثیه خوانان ز دل کو — جو روز موسی عمران فرو شد

زیر خاک آسایه آن کز تخم ماست / تخم هم در زیر خاک آسوده بس

چون بروید تخم محنتها کشد / محنت آتش که سر بر بود بس

آتش از دست فلک سودم بدست / کو بپای غم چو خاکم سود بس

بر سر خاکش خجل نیست چرخ / زآب و خون کس مژه پالود بس

هم ز ظلم خود تظلم کرد چرخ / کان تظلم گوش من بشنود بس

بر لباس دین طراز شرع را / لطف و گلگشتش بود نار و پود بس

مهدی دین بود لیکن چون مسیح / بر دل بیمارم او بخشود بس

جامی و جانی بتمکین و حضور / کابروی کار من او بود بس

چون ز یاران رفته یاد آرم / آه واحسرتا علی من مات

چون ز عمر گذشته بنشینم / آه واغصتا علی ما فات

آب حیوان مجوی خاقانی / که منوچهر خضر خو مردست

نوبت راحت و کرم بگذشت / تا چراغ کیان فرو مردست

راحت آن وقت رفت کو رفت / کرم آن روز مرد کو مردست

گرم دست رفتی بشمشیر صبح / اجل را بدست زمین کشتمی

سلیمان چو شد کشته اهرمن / مدد بایدی کاهرمن کشتمی

بماز مردانم ظفر بایدی / که دیوانش را تن بتن کشتمی

چو شیرین تن خویش را زهر / پس از خسرو بیع زن کشتمی

اگر با صعید وفا کردمی / سحر از او خویشتن کشتمی

اگر حق مهرش بجا آرمی / طرب را چو گل بر چمن کشتمی

دل و دیده بر دست بنهادمی / چو سیماب زآب دهن کشتمی

عروسان خاطر و مسندی رضا / که چون شمعشان در لگن کشتمی

هم او را از آن حاصلی نیستی / وگر خویشتن در حزن کشتمی

رفیقانکش خویشتن در فراق / اگر شادی کشت من کشتمی

خاقانیا بسوگ خراسان سیاه پوش / کاصحاب فتنه گرد سواد سیاه برد

عیسی بحکم رنگرزی در مصیبتش / نزدیک آفتاب لباس سیاه برد

دهر از سر محمد یحیی ردا فکند / گردون ز فرق دولت سنجر کلاه برد

جان وحید را فلک برد و دو جلال | تا هم فلک بجای عطارد نشاندش

چون من خطر زدم ز فراق ابن وحید | جان از پی وحید برآمد بدان خطر
آمد بگوش جان خبر جان سپردنش | جانم ز راه گوش برون شد بدان خبر

جهان پیمانه را ماند بعینه | که چون پر شد تهی گردد دگربار
کنون کز مرگ صدرالدین تهی شد | نه پندارم که پر گردد دگربار

وقت رفتن رشید را گفتم | که بخواه آنچه آرزوت آید
گفت کو عمر کارزو خواهم | آرزو بهر عمر می‌ماند

دریغ میوه جانم رشید کز پی‌ای | به بیست سال درآمد به کیفش بگذشت
مرا ز خیره همین یک رشید بود از عمر | پنجه شب و روزی که در خون بگذشت
چو دخترم آمدم از بعد این چنین پسری | سرشک چشم من از چشمه‌اش بگذشت
مرا ز دادن دختر غمی رسید که آن | نه بر دل من و نه بر ضمیر کس بگذشت

بماندم من و ماند عبدالحمیدی | دو لعبت پیروان با کس سپردم
اگر کس پیاپش نباشد بشروان | بیاپش بسست آنچه کس سپردم

ای خواجه حساب عمر برگیر | زین خط دو رنگ شام و شبگیر
جز خط مزور شب و روز | حاصل چه از این سرای دلگیر
خوابست جهان و زهر لقمه | خوابست حیات و مرگ تعبیر
خاقانی از آنده رشیدت | تا کی کنی اشک و نوحه بر خیر
کین نوحه نوح و اشک داود | در یوسف تو نکرد تاثیر
جانی ز تو بستدند و دادند | فرزند ترا بکام تصویر
فرزند که از تو بستد ایام | این جان بتو باز داد تقدیر
او زود شد و تو دیر ماندی | این سود بدان زیان همی گیر

سر چه سنجد که هوش می‌شود | تن چه ارزد که نوش می‌شود
دلم از خون چو خم بجوش آمد | جان چو کف زد بجوش می‌شود
منم آن بید سوخته که من | دیده را وقف فروش می‌شود

سر بر دان و حسنه مجلس

فرزانه میرزا حسن ابن ابراهیم فارسی

۱ تا بر زمرست شرب عالم را — سبوه قهرست حکم آدم را
ای حریف عمید هم دم و رغم — کم زن ای عالم کم ابکم را
صبح محشر دمیده و ما در خواب — بانگ زن همگنان عالم را
هین که درس فنا بگیرد نم — در نوردد لباس خرم را
رخنه کردان بناوک سحری — این معلی حصار محکم را
پس بشستن چو نقش بر نم مر — جاک زن این طاق معلم را
رستخیزست هنر فرو مگذای — سقف ایوان طاق طارم را
کهربم از دود آه حافانی — بنگرون کن لباس ماتم را
کو بغرب سموم قهر اجل — خشک کردان نهال عم را
جز نمانم بدوده آبه زنم — رخنهای نرسد منظم را

دوستانش گهر که نوحه کنند
دوستان هم که دشمنان نرسند

۲ کوهری کاندر آب عالم کرد است — لعظه خاک نیره خانه اوست

۱ آنچه در نسخ است ازین قرار است و صحیح نیست

۲ ای حریف عمید هم دم و رغم — کم زن ای عالم کم ابکم را

۳ کوهری کاندر آب عالم کرد است — لعظه خاک نیره خانه اوست

۴ دوستانش گهر که نوحه کنند — دوستان هم که دشمنان نرسند

۵ آنچه در نسخ است ازین قرار است و صحیح نیست

۶ دور نرخ نازموده بسوزد — سال عمرش بدوده بسوزد
بیکاکش بیازموده جهان — او هماز انباز موده بسوزد
شد بناکرده بوده ایام — برز ایام نابوده بسوزد
کین مرگ رابسوده بشش — طلعت عمر نابسوده بسوزد
نازنازار دوستان بشنود — نالهٔ زار ناشنوده بسوزد
هست در چشم عالمی نامده — عشق آن بیکر نبوده بسوزد
ابرهنه بر سر کوبش — زلف بر مرده نخوده بسوزد
روز خوبان بدوده در حسرت او — کم کند زین نزرک دوده بسوزد

۷ ترک بسمور رخوبان رفت — لاشه صبر با دوام نشد
عالم از زخم نار فرخ او — دست بر سر زنان حرام نشد
نرسپهر از برای مرتبتش — دو زبان چون زبان کلام نشد
ناکی از بجر او تظلم ها — عمر مادر سر تظلم نشد
شور نرخم نرست حافانی — خاصه کو صاحب ترخم نشد

وجده از شرم بر حجاب نگاشت

هم مذیده حجاب کرشت و کرانست

۸ ای بسا سر بر این بیجان بنهاد — کین بیکر بر آن بیکر بنهاد
رهی از زیر بیکر بیکر بنهاد — سر بر آن بیکر بیکر بنهاد
بر سر بیکر بیکر بیکر بنهاد — بیکر بیکر بیکر بیکر بنهاد
بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بنهاد — بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بنهاد

در مرثیه خاقان اعظم فخرالدین منوچهر گوید

در مرثیه خاقان اعظم فخرالدین منوچهر گوید

از خنجر دو رویه سه کشور گرفتنش / وز برج سه پایه دو سلطان شکستنش

نه آتش از شهاب و نه خاره ز فلک / از آب تیغ لشکر شیطان شکستنش

بازارگان عیش و ز جام مدحش جرم / بازارگان جرم بدخشان شکستنش

در حجله طرب ز پری پیکران چین / تا سرو نو عروس سلیمان شکستنش

بر لعل لبان زنگار نهادن هزار مهر / وز کار مهر صفوت انسان شکستنش

زینسان هزار کام دل و آرزوی جان / در چشم دل ماندن و در جان شکستنش

در خانه رامش ملک الموت چون شکست / سودی نداشت رایت خصمان شکستنش

بر خاکش از خواری و حوران ترحمست / خاکش بهشت ششم و چرخ چهارمست

شاها سر برو تاج کیان چون گذاشتی / سی ساله ملک و ملک جهان چون گذاشتی

پرویز عهد بودی و نوشیروان وقت / ایوان ستم کرده جهان چون گذاشتی

در انتظار قطره عدل تو ملک را / همچون صدف گشاده دهان چون گذاشتی

تا کی سپر فکندی و دادت نیامد آنک / بر پهلوی زمانه سنان چون گذاشتی

خط بر جهان زدی و ز خاک سپید ظلم / بر صف عضو ملک نشان چون گذاشتی

از مه چهار هفته گذشت آن دو هفته ماه / زیر خسوف خاک نهان چون گذاشتی

آن تیغ را که آمد

در کعبه‌های کان و کمرهای کوهسار / خونابه باد در و گهر کز تو باز ماند

کعبه پس از تو زمزم خونین گریست اشک / زمزم فسرده شد چو حجر کز تو باز ماند

خاکی دلم بدین تن خون بید سوخته / راوق گشاد خون جگر کز تو باز ماند

بر تخت من که گور تر از میم کاینات / مگریست چشمهای سپر کز تو باز ماند

گر بر تو رمح خاطر من ناخجسته بود / از بود من مباد اثر کز تو باز ماند

در دور عذاب ختم تو دل زد تظلمی / بس بادش این عذاب دگر کز تو باز ماند

از تف آه بر دل خاقانی آبله است / تبخال حسرتست مگر کز تو باز ماند

زین پس تو و ترحم روحانیان جلد / خاقانی و عذاب سقر کز تو باز ماند

در مرثیه فخر الدین محمد حسینی گوید

تا ورد محبت است درین تنگنای خاک / محبت برای مردم و مردم برای خاک

جز حادثات حاصل این تنگنای چیست / ای تنگ حوصله چکنی تنگنای خاک

این عالمیست جانی و ز جیفه موج زن / صحرای جان طلب که غصه شد هوای خاک

خواهی که جان بشط سعادت برون بری / بگریز ازین حریره و خیز فنای خاک

خواهی که در خورنق دولت کنی نگاه / برخیز ازین حرابه تا دلگشای خاک

خاصه که رود بوی خراسان همراه کند — خورشید زر بسایط خاک سرای خاک

کسی بلی محمد یحیی بالم است — از قونیه تا لب بی منتهای خاک

او کو مسلم بود که در خاک اصفهان — بل کوه کی قرار به زیر بنای خاک

تب لرزه دان بسکه خاک از نوای او — هم مرغزه نشست او سنگ سنای خاک

از عطرهای روضه پاکش که بوی او — گر طی نسخه آرد کافوری خاک

از گنبد فلک نمی آید بگوش او — کاکی کند بدو که چه جاست جای خاک

در آسمان که ذره بخاکش نمی کند — واکاه به که مشت دلش سرای خاک

ای خاک بر سر فلک آخر چرا کنت — کس منتهی چنان نسازد جای خاک

جبریل بر سپهر صفت آی از ایاک — مکشو بماز صلای خاک

سوگند هم بجان مقدس که خود ز بیت — زویه نوالهٔ دهن پارسای خاک

در عترت محمد مرسل نه هست کس — فاضل تر از محمد یحیی فنای خاک

آن کرده نور نیکه فزاید ضیای خاک — دین کرده کاهل دانزاده جای خاک

کو های او که بود بیخشش ثنای آب — کو لطف او که بود که مدح سرای خاک

زان نکته مسلم صرح در بین نصاب — این گفت و آن شنو فراگفت وای خاک

سخن بسی وطن او بود و دور تر

بنی برجستم دل حافانی ارسان — بنی دگر که ماند نمانم ببرجستم

دوشش ای کاسه سینه تخوری کو جستم — بر خاک فیلسوف معظم ببرجستم

بهر سالعت این خرد شش آید مرا دل — کای غم بسم ببرجستم ز غم ای غم ببرجستم

القصائد فی مرثیه

گر بضعه سوگوشش من جستم من گر کشتی — مرغ دلای ردل ش من گر کشتی

صد مرزمان دیده بآبی دل ریش مرا — تا بهر یک جویش بخونش گر کشتی

دیرای بجنت من بیدار بانی گمان — تا مردی حال من بر حال من گر کشتی

آنخاز من کم شده کر سلمان کم نیست — بر سلمان هم بری هم بهر من گر کشتی

یاسمن خندان و خوش زانست گر خاک — یاس من کرده بوی یاسمن گر کشتی

سنگدل مرهم کرم بر یا بزدی کر خاکی — بر من آش رحم کردی یا من گر کشتی

ای دریغا طبع حافانی کو دامنه — گر بخندان بیخی آبر بخش گر کشتی

مقتدای دولت و صدر زمین کو بهرام — گر زمین جستم بوی ز زمین گر کشتی

کوهری بود او که گردونش نیاورد اندکست — جوهری کو تا بین کوهر شکن گر کشتی

راد مردی راد مردی بر چنین مرد نشست — ابر کو بهر او کو تا بر چنین گر کشتی

شعر بان ازواج صنعت چنین بیخش خاکی شد — صنع بانی که سناج من گر کشتی

در مرثیه ملک سپهبد نصیر الدین لیالو اشیر گوید

اگر نه گوی برد از غم چو گرد هاست | محبت ... سر گرد هاست

بر سنگ ... ز عشق تو ... | در دل ... چو ابجد ... هاست

جان شد سیاه ... | پس ... از ... خواب ... هاست

هر سنگ ... که ... | ... که بر دل ... هاست

در کار عشق ... | هر درد ... که ... هاست

دل ... کرد ... | ... هاست

دل ... مرا ... | دل ... هاست

درد ... | ... هاست

در ... | ... هاست

خصم ... | ... هاست

گر ... | از ... هاست

... | کاول ... هاست

راز دلم ... نگر ... | بر ... فراق ... گند

نظام دولت ... رشید الدین | فلک ... و زمین ... نامه ها

بنا ... | که ... سوی فلک ... خطا

مر شاه بالای خواجه ... | ازان خواجه ... ابجا

به ... از سایه حق | که ... سایه از حق تعالی

ز زیر ... چون ان | که بالای ... عقل

نداند که از دور پرگار ... | بود نقطه کل ... اجزا

بر از ابجد ... | چو ... اسما

بجز از ... | عقل از ... ابد

کوکب بود زیر پای ... | ... دوا

بس ... | بس ... را

زمین ... | ... دوا

... | ... ولا

ز شاخ ... | ... زبرگ ... تنها

عالم از چار علت پای — که یکی زان چهار ارکان است
خانه را هم چهار حد باید — کان چهار اصل کار بنیان است
علت عیش را سه چیز نهند — کان مکان و زمان و احوال است
زان نگفتند چار بین یعنی — بیست چیزی که چار ام است

ای فتی فتوی غدرت ندهم — کاف غدر هلاک امم است
غدر تقاضای نیاز و وفاست — ابیت نیاز که جان را حرم است
صبح حشرست مزن نقب چنین — کاف نقب زن از صبحدم است
غدر چون لذت دزد بست — کاخرش دست بریدن الم است
تا تو بیمار تقاضی مدبرست — هرچه صحت شمری هم سقم است
وکرم غدر کند رویت سرخ — سرخی عضو دلیل ورم است
خانه در کوی وفا گیر و بدان — که ترا جمله تنیس معتصم است
من وصیت تو فا میکنمت — گرچه امروز وفا در عدم است
دوستی کم کن و چون خواهی کرد — آنچنان کن که شعار کرم است
هر کرا دوست بخواند تو مران — گر نه در چشم وفای تو نم است

هر فرو تر بزرگیست عظیم — هر پیمبر بخدا محترم است
مهتر ار چه بزند بنوازد — که یکی لا و هزارش نعم است
که کند شدی و که بخشش از آنک — بحر شدست و گهر بخش هم است
مهتر آن به که درشت نه نرم — که درستی صفت فحل رم است
خارپشت کم آزار و درشت — مار نرم است و سراپای سم است
از درشت سخن قایم تیغ — که برو تکیه که رستم است
آب نرم است ولی خاین طبیع — ساده رنگست ولی بیخ و خم است
سنگ در عین درشتیست امین — لاجرم گاه محک که حکم است
آب را سنگ است اندر بر از آنک — سنگ را بچه خور در شکم است
جمله الا مرسری را ز سفیه — فرق کن کین کلکت آن حشم است
غصه مفزای سر از ابستیز — خاصه کانفاس سران مغتنم است
بی سر از سر و گردن مفراز — بر مزن دوش که ما را چه غم است
پس مگو کایمه آدمی اند — آدمی هست که شیطان ستم است
در بزرگی جسد شان منگر — که دل خرد بزرگ از همم است
از حلال ملکان فرق کن — تا عصاکان ز شبان غنم است

این جهان ملزم بی‌شش کرف	خندق آنجهان گرانه اوست
تا لقاشه کبوتر حرمش	نقطه شش درش دانه اوست
جایی خانون عالم است خدک	عالم از فرشانه اوست
آسمان را دوال کاوزبن	از پی شیب بازیانه اوست
شمع بخشش جهان خان افروز	کو فلک دودی از زبانه اوست
فاصه بکتاوست ماه و بخوم	زنکلی فاصه روانه اوست
ست خون حسود اوست قضا	هم زنخف برش چغانه اوست
نعل شروان شهان جهین عمرست	صفوة الدین جهین نشانه اوست
باد شروان بفرّ فرزنه‌ش	کو سعود فلک نشانه اوست
کف بخشش سحاب بخشش بنده	پرستم چرخ کان خزانه اوست
دانه کو سنه جرخ کرد	کس معانی نسان نشانه اوست
فصل مدح اوست حاقانی	هم در سنگ رشتی آشیانه اوست
فلک در ثنای او کرکست	کو فلک بنده یگانه اوست

حا	جاودان باد کاخ او جهان
	بر مه عمر جاودانه اوست

این نسخه از کتابخانه سلطنتی ایران است

ولی نه آنقدر از خوی ناکی بهار خوی	کاگاه مرا نکشت قدح در سر خم است
آنکاسی از غلام و برانی که گفت بود	شاه فلک غلام که سلطان العجم است
بر دل آن برات جاودان کرفت این عنان	داد آن غلام و داد ستد این نگاه است
من بر همه هنرهای تو شعر خویشتن	اخجابه کم کنم که خطای من کم است
ای ابر زمان کرم کن این قصه بخوان	هر خرده خط مزور دکانه پر از درم است
پیمانه باد بخت جوانت که چرخ پیر	در کسب رضای تو مثل معلم است

ای بانظام ممالک خوام روی زمین	تو آفتابی و صدر تو آسمان وار است
ز دور خانه تو شرق و غرب پر ز انسان	که بر محیط جهان خانه تو پرکار است
ز بس که در رسم آسیب لکه ها دیدند	هم سمنه تر اصل نهال مسمار است
بر است مرغ تا باشه پر عقاب پرد	کبوتر از امغراض نرک شکار است
فسون خصم تو بجرای مهر مرهم است	که سفر خصم بر سام خصه چاره است
مرا به دولت تو بخت راغب جوی	نه در خور است نه سزای تعمد ار است
بر نم خت مرا بدر باد مزه ملوک	تو که خدایی ملوکی تر ابهین کار است
بران طبع کرسانی بهای دستارم	شرف بخت و صدر که فرموده دوم بار است

این نسخه از کتابخانه سلطنتی ایران است

من روانی خسروانی کو ی | کس نظیرش عجاب دیده سند
از همه آن سنگر شرکه بن | نظیرش عجاب دیده سند
زان نظر گفت زاد مهر را | تا ابد سیح آب دیده سند
زاده از نور مصطفی جمله | دست من در رطاب دیده سند
مصطفی را نوریح خاطر من | با بدان در رقاب دیده سند
آدمی از نهم غارت که رست | کاب را اضطراب دیده سند
مصطفی آده بچار ی | کردلم را افزاب دیده سند
دین مصطفی حجت ی | کس دلیل ثواب دیده سند
ان مرا مرهم کرد و ی | خستن من شراب دیده سند
آدم انکار رفت شاد م کر | کار م انجاب دیده سند
بس آخر مرا دعا گفتی | ان دعا مستجاب دیده سند
نفس او حرز جان خاقانست | کز جانش احتجاب دیده سند
چه عجب گر ز سوره والنبی | درد جان خراب دیده سند

دور دور دولت خاقانی | سیح بر فصل تنگ نامه

هر یح راز از من زبان چه باد | چل الا زینه که چه د صد
از خراش کمن طلات رسید | تا از بن نور رسیده وجود چه رسد
از بکی دزن رسیده هزار ها | پس من تا زده بعد چه رسد
سگ باران ابر لطف باد | بر دزن یک نامه چه رسد

سر عجب از ذهن دان عهد را | تنگ مرا ان بستر بر گیر ه
چون ترنج به گر بپوست | گر چه آن حکم دگر گیر ه
تنگ جون مردم بپوشد | حکم تابت بی تر گیر ه
بسمل من که تیغ بپوست | چون ستاره که کار گیر ه
سید مرا است زن انار زبان | مرد را امید کهن سر گیره
باز کار حند کر تر گیر ه | باز دام هم بکیر تر گیره

ست من زبان نرگس و کس | دیده چون بر تلک منی زد
بن از تنگ ان مرا طلع | از مرد و دم تحید طالع خرد
سیح بر گوهری گوهر تنگ | سیح یک اختری گوهر به

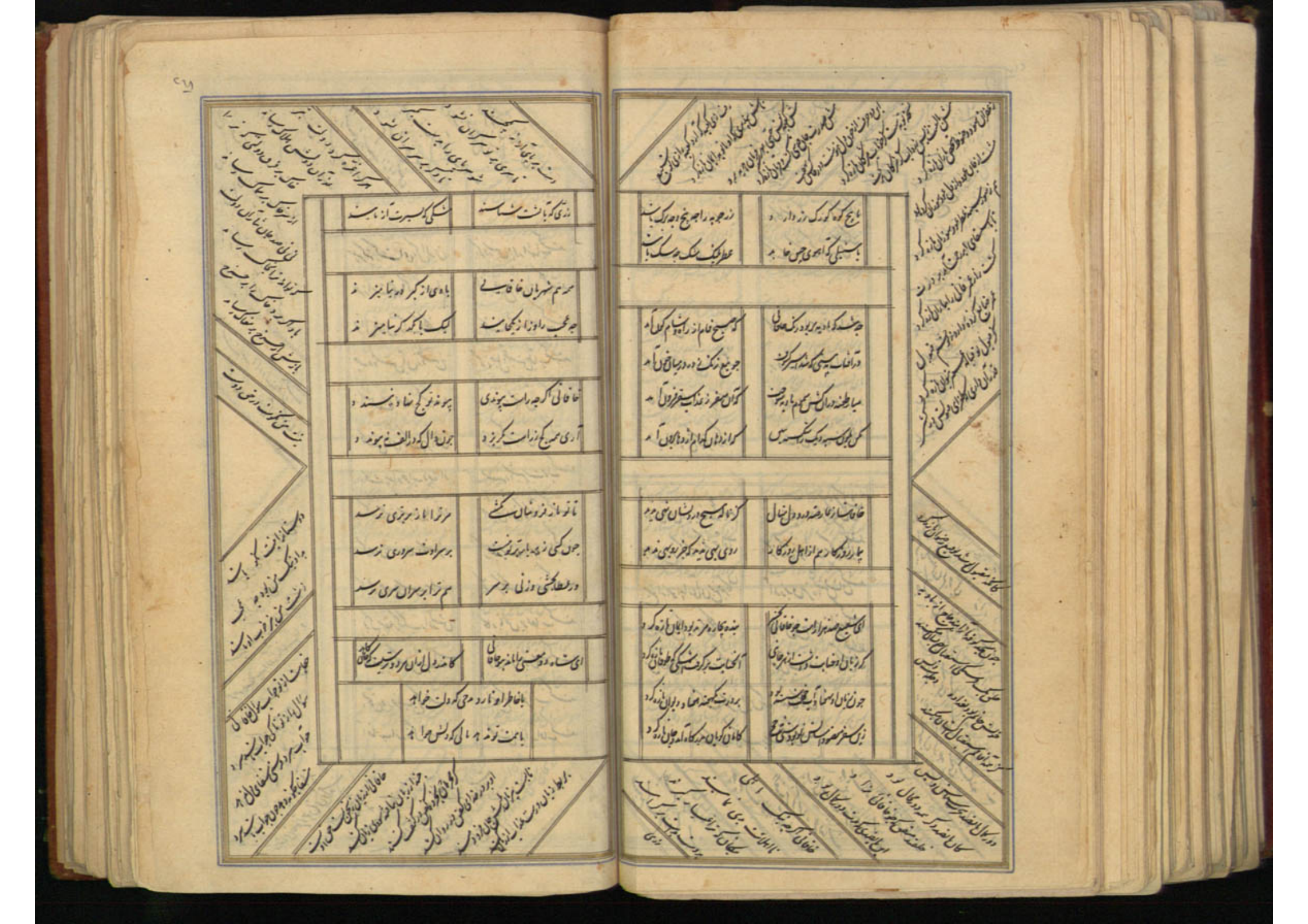

با پنج کوه کورک زر دارد / زر جوبه را چه پنج و چه برگ باشد
با سنبلی که آهوی چین خاید / عطر پلنگ مشک چه سگ باشد

چه شد که ماه دیر بود رنگ خاقانی / که صبح فام از راه و شام گون آمد
در آفتاب بینی که شد اسیر کسوف / چو تیغ زنگ زده در میان خون آمد
میان طعنه دران کش سموم بادیه سوخت / که آن سفر ز عذاب سقر فزون آمد
مکن بلون سیه دیگ را شکسته ببین / که از دهان کدام اژدها برون آمد

خاقانیا ز عارضه درد دل منال / کز ناله هیچ درد نشان نمی‌دهد
بیمار روزگار هم از اهل روزگار / روی بهی ندیده که جز روبهی ندهد

ای شفیع صد هزار امت چو خاقانی بخیر / بنده بیچاره مرتد بود ایمان تازه کرد
گر زبان او خیانت داشت از هر جانبی / آن خیانت برگرفت اشکی که طوفان تازه کرد
چون زبان او سخا و آب خجلت شسته بود / بر درت بگسسته هفتاد دیوان تازه کرد
زین سفر مقصود امسالش نبود سنت حج / کامان گویان بدرگاه آمد و جان تازه کرد

زری که با تست شناسند / مشکی که بسیرت آزمایند

همه هم شهریان خاقانی / بادی از کبر در نیامیزند
چه عجب راوز از یکجایند / لیک با یکدگر نیامیزند

خاقانی اگر چه راست پیوندی / پیوند تو کج نهاد نپسندد
آری همه کج ز راست بگریزد / چون دال که در الف نپیوندد

تا تو باز فروشان نکشی / مر ترا باز برتری نرسد
چون کسی زیر بار تو نیست / بر سر اوت سروری نرسد
ور عطا بخشی و زنی بر سر / هم ترا بر سران سری نرسد

ای شاه دو معنی را ماند بر خاقانی / کاندر دل از آن هر دو ترسیست که جان کاهد

با خاطر او نارد مدحی که دلت خواهد
با همت تو ندهد مالی که دلش خواهد

سپهر کشورگشای رکن الدین | که درش دیو را شهاب کند
عزت محمد آنکه بحلم | کنیتش دهر بوتراب کند
فخر آل طغان ترک که فلک | فلک الدولتش خطاب کند
خیمه دولتش بآن زد چرخ | که ز حبل اللهش طناب کند
ز آتش تیغ صرصر انگیزد | زهره بوقبیس آب کند
عکس رای سماک پیرایش | قلب را کیمیای ناب کند
بخت بیدار خواب دیده او | فتنه را شبرمت خواب کند
رنگ نبعش میان جان عدو | صوفیی دان که کار آب کند
گر جهان حصنهای دوشیزه | عقد بندد بود صواب کند
که عجوز جهان سپید سرست | گر سر کلک او خضاب کند
نوک منقار کبک را لعلش | کار ناخن بر عقاب کند
آفتاب از کفش بتب لرزه | عرق سرد چون سحاب کند
بسخن در خراب گنج نهند | بسخا گنج را خراب کند
آفتاب ار ز خاک زر سازد | بخشش از خواب آفتاب کند

زبنده بوی برند آن قرآن حضرت | اگر چه موی برند آن این درین بنیاد
دران عجب که از سر بشکند الماس | هنر در آنکه ز الماس بشکند پولاد
بدل من آمدم اندر جهان سنایی را | بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد
دهان دهر بگوهر چنان پراکندم | که ره نبود نفس را که گویدم
بباغ خاطر من تازه خاست گل سخن | ز خشک بید مرا فسرده چه آری باد
ز نخل میوه توان چید چون بیازی دست | جهان بمدح تو تازه کنم لقای تو باد
دلی که مدح تو سازد شکسته به که درست | که جای گنج سگالی خراب به کاباد

خاک در سر باش خاقانی و در خون جست از آنک | زیر خاکست آنکه خاکت پای مردم کرد بود
دعوی بسیست ز غم کن نه بدر زانکت بدر | غم پدیدار آورید ار نه بدر کم کرد بود

دوات من ز برون جدول و درون دریاست | نهنگ و آب سیاهش عجب بدان ماند
عمود صبح ندیدی سواد شام درو | دوات من بدو معنی بدان لسان ماند
زبان خامه چو شنو ز رزه بر من | از آن بخانه زراد خسروان ماند
چو خسروان گذرم بر مصاف نطق دوات | مدور باش سنان بر قفل سنان ماند

گر عمامه دیگری بندد رواست | لیک استنجا بدست خود کنند

گر گفت آنکه خاقانی سحر پیشه | دگر خاص درگاه سلطان نیامد
بلی راست گفت او ولی بردم او را | که دیو آبدار سلیمان نیامد
گرانی ببردم ز درگاهش ایرا | مرید سبک دل گدایان نیامد

ولی نعمتم کیست خاقان اعظم | کز انعام حق این دعا گو شناسد
محمد خصال است و حسان او | من او را شناسم مرا او شناسد
منم در سخن مالک الملک معنی | ملک سر این نکته نیکو شناسد
بلی مرزبانی را عیار است اما | محک داند آن و ترازو شناسد
بیانی که نغزست فرزانه داند | کمانی که سخت بازو شناسد

سعد و نحس سپید و سیاه | خاتم مصفی نمی‌شاید
فرضه مه کلیچه سیم است | عقربش صیرفی نمی‌شاید
چون ولی عهد یوسف است امروز | خلق خرد حنفی نمی‌شاید

دوش در ره بماند مردم من | اشتری ده که زیر بار برند
اشتری ده که بار من بکشد | در فروشم بنار بی بخرند
در بندی دهمت صد دشنام | که یکی زان باشتری نبرند

میر چون هفت بیت من خواند | ده شتر بار گیر فرمودست
بانه افلاک میبرند مرا | این ده اشتر که میر فرمودست

امام ملت چارم که آسمان ششم | سعود مشتری او را نثار میسازد
غیاث ملت اقصی القضاة تاج الدین | که بحر دستش زرین بکار میسازد
فضایلش ملک دست راست چندان دید | کجا بدست چپ آنرا شمار میسازد
عطارد است زحل سر زبان خامه او | که وقت سیر سه خورشید بار میسازد
ببوی خلق بهار از خزان می‌آرد | بذل گنج خزان از بهار میسازد
قرار ملک سکندر دهد بکلک دو شاخ | که در سه چشمه حیوان قرار میسازد
بقمع کردن فرعون بدعه موسی وار | قلم در آن ید بیضاش مار میسازد
چو موسی که مقامات دین در حکمت | ز مار مهره ده زهر مار میسازد

چو جو بسته آنچه دادش ایام | خرس خرس می سپارد
نی درین باغ جنس زد ایام | تا شکر طرب نگارد
چون دل نبود طرب که جوید | چون ناخن نیست سر چه خارد
خوناب طرب خورد حسودت | چون غصه دل نمی گوارد
یا اینهمه از سرشک بر رخ | ره لحمه می نگارد
یا آینه صحبت مخدوم | خواهد که نفس زند نیارد
مجد الدین افتخار اسلام | کاسلام بدو فخر آرد
بحرست نهنگ گلشن | کالا گهر از دهان نیارد
در ظلمت حال خادم اندوه | با نور خیال او گسارد
بر کحل جواهر آیدش چشم | چون بر خط او نظر گمارد
دل یاد کند فضایل او | چندانکه بدست حب شمارد
بر یاد محض مهینه | انگشت کهینه بسته دارد
آخر چه حساب گیرد انگشت | کو از میان فرو گذارد

شاخ دولت مزد خاقانی | میوه افشاندش نمی ارزد

خاطرم نیز عذر میخواهد | که نه بر جایگاه میگوید
هر حدیثی گناه می شمرد | پس حدیث از گناه میگوید
اشک من چون زبان چو من هم | حیلت عذر خواه میگوید
مرثیه های او مگر دل خاک | بر زبان گیاه میگوید
غم آن صبح صادق ملت | آسمان صبحگاه میگوید
گر سواد جگر سپه سازد | غم دل با سپاه میگوید
چشم خور اشک را چون سقف | راز با قعر چاه میگوید
دانش من گواه عصمت اوست | سوانح این گواه میگوید
آه کز فرقت امام جهان | جان خاقانی آه میگوید

تا شد از عالم اسعد بو عمرو
علم وا اسعداه میگوید

شهر روزی که ابود خاصه | کش بتعداد بر درش کردند

نصف چون سگی نماید راست
که بشمر بکش خورش کردند

تو کوری اسب خود را پس مدار
کاره نه نادیده آید پیش او

تو بحری او حوضی میان سراب
خواند رسیدان ملک خشه خورد

برین حوض خورجستان نشه نظاره
درین حوض خورد ملک سیستاور

مراین حوض را پیل خواند ملک کاوس
که موسی و خضر اندر و نشه ناوه

درخشان ناوچ راسایه بروی
خود خشم ماهی خط سبزه بر

دو دوجرم گردون چو دو قرص ملزم
یکی ریگ فیروزه رنگ مذور

دو دو قرصه خورد چو قرص زرخی
چو ناوچ دو نیلوفر هستی مصور

برین آب عفرت بر آب حیوان
برین حوضه رنگ آورد چون نگوز

مگر کوشش خاقانی است جاوید
ز لفظ تو روزی دهد صد قصه گوهر

بیاد آرش کاکنه چون مزدور
پیرزه دستش بفرمان داور

پس ان کو مرا نوشش نشه راستش
بصد خورد پاداش افسانه گیر

مرا کسه آورد نقده بهمه
شد از گیهای بخش بحر گستر

شها بنگ دانی که امروز کستی
مذاره حبس عاجزی گیا کر

نوبانی بان گز بقای تو اورا
دین مشه کس مت امر را بر

ایمنه او دو سرز فتنش زرست
ورنه روزی خان کند نقده بر

روز که چنه قرا نصه چون مه نو
حرص دوانه بکسله رنجیر

روز مرد رک خف را
مت جری تعلیم او جم حضر

کیزوس الذهب گردی دزدس
برم بگی نخواهدی از نفیر

نه بس هر کا ملک زده است
چنو ابی مرت نضر ابیر

نشل او نا عرب با عجم
بوشش فلسفه مت با اکبر

گفزه گفت این دو راست قرین
بخش و نقران دو راست دانگ گر

در خانه‌ی شرع او سنه عقل
فلسفه حبس ان و شعر نسیر

مستر امیل انی پس انیس
بجز از دست ادب دانه مخور

فی امثل نوخود اگر آب خوری
جز ز جوی دل افسنه رانه مخور

بسفر سفره کرین خوانچه مخواه
مرد خان بنس قوم خانه مخور

حصه زین دل آباد بر است
غصه عالم و حیرانه مخور

حاصل شیر دلی نا ورد کبر
حبس خرگوش به چانه مخور

زاب آن باده که رو باه خورد
آب کون سگ دانه مخور

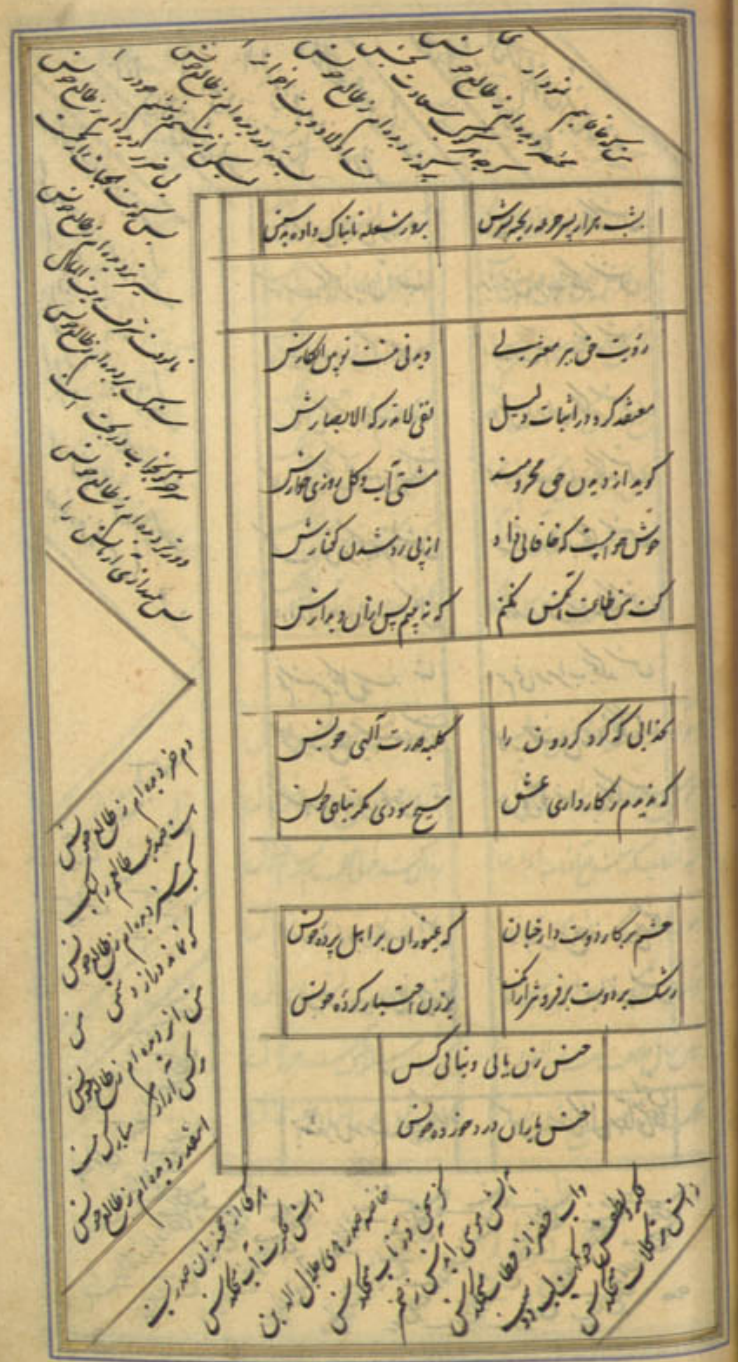

خوحضر از سرچشمه خوریم آب	هم الیاس را همیوں آوریم
زعوغای زنگی دلان عرب	گریزان غزالی کوجوں آوریم
اناں زاغ فعلاں کہ سبزہ وی	زصف کلنگان فزوں آوریم
زخوکردن وجنس جنیم عور	توگیلی زما ورکنوں آوریم
اگر سرکموں خواندہ ماں روا نست	کہ ما ازرحم سرکموں آوریم

فصلہ اگفت حافظی کہ از اسیای حبس	کس نیاموزد ازمن سخن حبس دیدہ ام
مہرواں چوں آفتاب تابد وخلق را نظرہ	من چراچوں ذرہ سرگردان ودروا مانده ام
ہمراہان برچہ دل جملہ چوسطرا مانده اند	من چوخط دورخط خود تنہا مانده ام
دوستانم خطب حبس من بجم دانستہ اند	رقعہ وش چوں سہا در گوشہ تنہا مانده ام
ہمرہندان بی من ازکف تا بہ بس جاہ اند	بگسستہ چوں خاف طالعزان من جا مانده ام

مشوش مشو ای فضل حافظی بسے	دوسش کم کم آید از عالم

کار عالم ہمہ شش کریہ ست
کہ درو فضل سش دولت کم

گرد سجنگ ارسناخ نسناخ	گاہ چوں سپرک ازیم بنم
زسیر دو جو طاؤس مدام	مایہ فرش چو عصفور مفیم
تا کہ خافانی ظلیل سخن است	اوست چوں باشہ کہ با و عصیم
بس کہ شد وحش ایں ارسیہ	تا ش چوں زاغ سیہ گشت گلیم
رزد چنام نشتر فلک	سراد چوں دم خطاف زدو نیم

در دو ہر سیہ دم اگنده	بخت سیہ سپید کارم
با بخت سیہ عتاب کردم	کز سیر سبت دلفگارم
بخت آمد و خون گریست بشم	کز رنگ سیاہ شرمسارم
آتا مسکم قبول کن عذر	کز مرگ امام سوگوارم
سلطان ایمہ عدۃ الدین	کو بود مراد روزگارم
فرزند برد و معتقد ایم	نامم زپی کہ ام دارم
بر واقعہ رشید مویم	یا لغریب امام دارم

سلطان ایمہ عدۃ الدین
کز حشمتش احترام دارم

حلقا بنا نجات مخوان ای شفاعبس — گفتند بر نجات من اندر شفاعبس نیم
امروز شفاعت عارضان را سپر کنم — وندر نجات همگنه هرسه یکسم
خوای نجات همگنه مسکین نجات من — خوای شفای عارضه سکر شفاعضم
نفی نجات کن که نجات بس خطر — دور از شفاعبس که شفاعت بس عظیم
روی شفاعتا چو ز شفاعت اسیر ترا — آن شفاعخوان که شفاعت بس عظیم
ترس شفاعتان که جلالت بس عظیم — ست نجات بان که طرب بس عظیم
تا زین نجات جاهلی دور و نجیب ست — خنات بان نجات همه رهای سلیم
از حق تضاعف که شفاعت بستاند ز تو — وز دین حدیث بان که نجات آن بعلم
ترس ز بس نجات تو — تا حق ز استش نفی ای از گونه نم
تا بنداد خدای نیابد نه انبیا — ز اول آفتاب دو بس کس گریم
دریا به ست ابر بطفلان عرضه ناک — شبر گرم و فرسند و اوه ار بسیم

دی فرد و خفته نجف سوی اوس آدم — امروز هفت نجف بسیا مردم
دیروز دو بحر بحرا با دی و بحر آب — من زین دو بحر بحر شاگر آنا مردم

گرنه آمد رده ام زود خسان — بر سر حرا گر نخفته ام
شرحم از قهر نا خدا ترسان — لاجرم در رضا گر نخفته ام
از کبیر کان کشان قضا — در حصار رضا گر نخفته ام
من زار بس زابر دست شن — وان سبیل سخا گر نخفته ام
آن سبیل است چشم طفلان آن — بس ز طفلان سزا گر نخفته ام
الغرض الغرض بسکوم — زالحان سبیل ما گر نخفته ام
گر همه کس ز بیخ بگرزد — سهم آن گر عطف گر نخفته ام

من گر خانم بسیج هوی — به نخوانم که اوست نیز اغم
پس به یکان گاه به اوسم — سر ز سنت چگونه گردانم
گر ضمیرم بسیج کافر مه — به بسکالیده نا مسلمانم
عادت ان داشتم طفلی باز — گو بر نجم ولی نرنجانم
خود ز نجم کرم برنجانند — کو ز ریح آفریده شد جانم
کو ره اصل او چم آرنگشت — بشکند زخم سنگ من آنم
همه ریخ من از وجود منست — لاجرم زین وجود نالانم

دو گهر دان پیمبری کرم | زاده از کان کاینات بهم
هر دو را کوهسار مغز بشر | هر دو را آفتاب نور قدم
زاد فرش درخت انسی راست | بیخ پیغمبری و شاخ کرم
دهر بیخ پیمبری بگسست | شاخ زادی قنع کرد قلم
نه پیمبر نزاید از کیهان | نه سخاور نزاید از عالم
حکم حق در نبوت بست | بست گردون در فتوت هم
نی نی گرچه پیمبری شد ختم | راد مردی برفت از عالم
کاشکارا چو روز می بینی | آفتاب کرم ز اوج سم
آفتاب کرم کجاست بری | اهل همت کراست زاهل عجم
سروری دارد آنکه قالب جود | کند احیا چو عیسی مریم
گوهر تاج ملک تاج الدین | گوهر سردار گوهر آدم
خاک خاک پای او کعبه | تشنه آب دست او زمزم
کرمش چشمه سار سرّ خضر | قلمش سرهای خاتم جم

سر تیغ زمانه قلمش
مست زمانه چون لب خاتم

برد بیرون مرا ز ظلمت شک | این چراغ بس که من دارم
کعب همت بساق عرش رساند | این دو تن عقل و دین که من دارم
خیل غوغای آز بشکسته | این دو صف در کمین که من دارم
خود سگی کردنم نفرمایند | این دو شیر عرین که من دارم
قدما گرچه سحرها دارند | کس ندارد چنین که من دارم
کنم از شوره خاک شیره پاک | این کرامات بین که من دارم
نبرد دل بر آستان ملوک | این دل نازنین که من دارم
نه ز سردان خورد طپانچه گرم | این رخ شرمگین که من دارم
حسبی الله مراست نقش نگین | جم ندید این نگین که من دارم
تخم همت ستاره بر دهدم | فلک این زمین که من دارم
دل مرا بر خرابه شاید | است گنج مهین که من دارم
من که خاقانیم ندانم هم | که چه شاهیست اینکه من دارم

زین کلک من که سحر طراز است راستر | دست زمانه راست طرازی براستر

ولی عالم اگر تکیه‌ی جهان کار عالم جز به خاقانی مده

دف آن کوبد که دف‌زن‌تر بود از لاف زن جایی

اول اندیشه‌ی هر خلاف زند پس بر آید سگ سپید از میان

دیبر از اسم آستاد و دیبر از اسم قبله هم قدوه‌ی هم آستاد عزالدین بوعمران

بشر کعبه‌ی تنگ کرد و بی‌کرد و بیت بنگر تنگ‌دلی بشر چه داد عزالدین بوعمران

اگر ز اصلاب بسلابند زاده مهری بنگر ز آب چشمه‌ی جان زاد عزالدین بوعمران

لطف و علم و حلم و کرم سه جنس پیداری ز آب و خاک و آذر و باد عزالدین بوعمران

در آن سنه که جوان طوبت نهالگی می‌کرد کلبی بس حوصله آزاد عزالدین بوعمران

امام الائمه صدر السنه محی الملة سیف الحق رایت داد بدین آزاد عزالدین بوعمران

محمد نطق فغان لعط احمد رای فلک دم کرامت یار سد قرة‌العین بوعمران

بدل جو رای صبر ست و کف بطبله‌ی دانش کرد کنه تر زند اقضاد عزالدین بوعمران

چنان ثعلبی را مه‌تر شیر خرگوشی نماید شیر انسی زاد عزالدین بوعمران

اجازه خواهم از گلشن مثال نشتر گر جمله که نماید ایه بناد عزالدین بوعمران

جهان دارد و جوهار دولت خانه‌دار و هوزار نام گزارد هم شعار داد عزالدین بوعمران

امروز خدای تو دهد از حکر کام فردا عدی فلک دهد از حکر تو

خواجه بر بستر ادبی خرمصری سیدید گندم از صدر خرمصریت به آن فاضل تو

نوبت زخرمصره تکم نبین نه بانگ خرمصریت کم آن فاضل تو

آخر مصریانیت از فاضلی حل او تو خرا فاضلی امت جهانی جل تو

هر چه امش دفتر است و کتاب باف خاقانی از جهان هر سه

گرچه هر سه ورای ملک است صحت آید ورای آن هر سه

من که خاقانیم این پایه مقامم گر بدل ارزقی بودمی خواهم

چون شهم موحشه از خاصی نگشاید بدان نیکو کار پناه آرم و داد ست کوا

گر کنم گر نکنم خاقانی‌ام لیک گویم که مرا از نثنای ارزانی

ای تیمک سفته بحر سخن بشر حنبل کرده خاطه موسی از نوای عمر کا

آبی چو شیر کوه مادی بیابانک ست خر بر دو کوهبار بجنب و بکاه

خضر جان و حضر خازن حان جاودانی
تو کز خضری دمی خضر اجم مردهٔ ما دریاب

شب و روزت فراغت باد اشعر از دولت شب
فراغ از نانکویی بر اقتصر در آب شیرینی

شوا قرا با سم رکیب خوان محان مع فراغانی
زحیل ار کسندی ساز بهرا ملی کستی

به پیمودان کسی داند که بر دولت کی نکیه
کو دولت حرزه دولت بیت نوحیل کی دانانی

خاقانیا زمانه ترا پند میدهد
عشاق تیغ هم صفت آتش حرون همی

پند ار چه تلخ هست کم از نوش حرون همی
خاقانیا زمانه ترا پند میدهد

بر خازنان فکر بیاسایش زیادتش
چون موم خازنان پس آتش حرون همی

پس کن خاقانیا ز مدحت زنان
نارستگان خلق شیر شرزه نخوبی

تا بحبس لفظ نام سفله نرانی
زاب خضر کام مار گزده نخوبی

هر زره و هست هرزه بود که گفتی
مزرگ اکنون که هست هرزه نخوبی

خاقانیا فرو خوان اسرار آفرینش
از نقش هر جمادی کو را روان نبینی

از خوار داشت سنگ و فرو ماندن مسیح
کانجا دلیست کو را کره رسان نبینی

آب رز آنش از دجله گر نبود نه آب
که نوان بود نرازش نی و نیشکر

شرق آب طلب کز دز لاجی کند
ماند آب مسیح ز بیما علمی خزی

پرگ ای نی نی آن رز که نمارم دم
کن خسان قطع امید بس العجبی

آبی از دجله چو سم که بهیری دهد
من زبغداد و حکوم صف لای کری

نی بسم لاف زبغداد فرس خاقانی
که به امروز بمیزان سخن نکمری

گوید که نی ملک الشرق در کوفت
ای قدر زهر دار آلمی حنس کی

مرگ از سر جان صاحبی تاج برد
ای مرگ نا کسان ز تمنای حنس کی

شاهی ضه ایران که حکم انجمن کند
او را بود سزد که کساسی حنس کی

ای باغ داد و پیضه بغداد مرحبا
دور آنکه سپهر سفر کاه انجمی

از نوز و نوزه سور و سرور حرام باغ
حرح حمار دی نه که فردوس منتی

مست از نگ و بوی عم چو خرما دلی
آوخ که نیست لوی دل و رنگ مردمی

ای فضل نو نخرب بی بزرگان
لاف از علی مزن که نزید دوم نوئی

انت علی ما بنی فاضل هر خار بیخ	وانت صفا آبی خاضع هر مژه رنگی
جعفر صادق بقول جعفر بیک بخود	با منرفا نمی با کرم بر سکے

رشید کاچ سبک مغزی از خودی	مرس سبب تو میدان کیوس کرانی
کرشمه فضل از دیوبر بخزی	که قیمر قبل از دیبر میدانی
سخت را نه عبارت لطیف نه معنی	عروس زشت علی وش ملیح لایانی
زنی بخرد برآمد بام کلخن گفت	که دود چشم برارکاخ من بیرانی
سخن شنوی و بعیبش کمر خوار مدار	بسی آخر بصیر اس بحر دانی
گرفتم آنکه هزار فتح باسمان است	که دام حیله کنی تا فروخت توانی
صدف بود نه خوانی و رسم کرد اند	جو طیره کنی کتابت دیر سانی
چه گفت بوزنه را گفت کز خواره زنا	برای رسم فرو نیست کنخ دانی
زبان بران زدانکه سین از نکیر	که در زمانه منم سعر بیان حافانی
سفاهتی تو آنست و بحر من آنست	بتوصه نام و نگ بحر من نانی
دکان چرخ بس کردن اخنی ماند	که این دارد امروز نان حمانی
اصیل معنی نزاطس پر سنبلی بس	که اخنی است ز سر کشیهای نانی

باز گردی که رسد کوی سوی کو	مردم رسد بردم باز گردی
گویی بیان نم که بود کوه غم بسیه	من بردم جز انسیم بردی

رو که سوی دلستی کل بسیح نداری	مایه بجز طسیع بیچ نداری
دایم پیشانی که داری چیزی	بسیح نداری جز که بسیح نداری
تا کولی که توده ام	کاکجه بود در دل بسیح نداری
خاطر خافانی ابسیح بزدی	زانکه دل مردی بسیح نداری

حافانا سیح دانی خوان عصر	نان جوین عزلت بخها کنی
مردی کاهنوی دل با یه طفل طسیح	شیری کاکنی ز سر لابیک دی
در کاه می سپاس که دنیا پس دود	نشنو ندای حی سوی نیا که اهدی
مردم مجوی یار بخواه از جهان که	یاری و مردمی همه باری و کاوی
جون سرد و سم مردی و خشم کاسبان	کورست سرد و مرد و خشم مردی

مع کریان کم حرا کم لیک	فتح السبان سر شعار نا یل

این دو چیز از تو همی دارد و بس | که تو سوزانی و سازی تو کنی
در ره این دو پس آید همی | در دو چیز هم ایمن تو کنی
طاعنان خسته دلش بسیار شد | خار در دیده طاعن تو کنی
تاج بر فرق محمد تو نهی | خاک بر تارک کافر تو کنی

گفتی کر بسپاس کس برسی | گر دهر بخت نیک زادی
آری منم از دعای پیران | حمد و برکت رسیادی
باقی شدم از ... غم | کاموخته مرا الحک نهادی
هر کرده مراد عاقله نرع | کت افضل ... ... زادی

ای جهانزادی که گردون را | عهدنامه بقا فرستادی
ای کیان گوهری که کیهان را | مرد از کربا فرستادی
عزم را چند روزه ره تمکین | راه کیر قضا فرستادی
بخشش ... سکاه ... | عمل رهنمود الجر فرستادی
آب بی رفته بود آتش کفر | رفته را از جا فرستادی

انقطاع این ... | ... طلب

و له

سر جهان در نه و یاران طلب | بوی وفا خواهی از انسان طلب
بر سر عالم شود هم چنین ... | در دریا در و مرجان طلب
مایه ما زاده ... در بیابان | جان ... طلب
روی زمین ... | شمع برافروز و سلطان طلب
زهر ... | پس برو چشمه حیوان طلب
ای دل ... محروم جستی | اهل ... طلب
خط سروان ... خسروان | خیر ... از خط سروان طلب
سنگ ... خراسان ... | ... کرمان طلب
یوسف دینی که ز ... | ... احوال طلب
روی ... | در طبرستان طبرستان طلب
مقصد ... | یوسف کم بوده ز کرکان طلب

و له

اگر ... از غم ... | ...

بگرم قبله می‌ماند دل من | که خود را هم بدست خود کی ساخت

ز خاقانی چه خواهد دیگر این دل
که صد بارش بمحنت محنتی ساخت

در عشق تو عافیت حرام است | آنرا که نه عشق سخت خام است
کس را ز تو هیچ حاصلی نه | خرمنی که بر دوام است
صد ساله رهست راه وصلت | یا داعیه تو نیم گام است
شهری ز تو سوخت و ما هم | این باده ندانم از چه جام است
زان نیمه که پاکبازی تست | با درد تو داد ناتمام است
زانجا که جفای تست بر ما | دیدار تو تا ابد حرام است
هر دل که ز دست تست داغش | هر داغی را هزار نام است

خاقانی را ز دل خبر پرس
تا داغ بنام او کدام است

کیست که در کوی تو فتنه روی تو نیست | وز پی دیدار تو بر سر کوی تو نیست
فتنه بیازار عشق بر سر کارست از آنک | راستی کار او خرم موی تو نیست
روی تو جان پرور و خوی تو خونم خورد | آه که خوی بدت در خور روی تو نیست

رسد نامهای من بتو زانک | پر مرغان نامه بر بشکست

غزلی مینوشت خاقانی
قلم اینجا رسید و سر بشکست

وله

ان زلف مشک رنگ نصیبی بما فرست | یک بوی سر بمهر بدست صبا فرست
ان لب که تا ابد بدو جان ما ازوست | بوسی بعاریت ده و نوشی عطا فرست
ان آگهی که شیفته و کشته توام | روزی برای یاری و دیری بما فرست
ی ز زلف کم کن و زنجیر ما بساز | قندی ز لب بدزد و بما خونبها فرست
دار پرده از رخ و از دیده‌های ما | نوری که عاریه است بخورشید وا فرست
ای بدست باد پیام خیال ده | که بر زبان باد پیام وفا فرست
خاقانی از تو دارد هر دم هزار درد | آخر از آن هزار یکی را دوا فرست
ی گر اینهمه کنی مردمی بکن | از جای پرده دل او باز جا فرست

وله

دیست عشق دوست که درمان پذیر نیست | از جان گزیر هست و ز جانان گزیر نیست
ست نیست تا ز حبش زنجیر عشق او | حلقه دلم بحلقه زلفش اسیر نیست

جانها ان خاک سیاه روخانهای پاک سوز — حلقهای او در بخشش نخهای غم فروز
چون پیادهای او شی بگرد خود برآر — گر همه اشکی بدست آید ترا آنهم فروز
حسنکی بسینه از افعال فروز — ای بجران خسته را هم خسته را هم فروز
یوسف کم بوده ما زیر سنه زلف تست — گر گهی ما را بجز زان لعل خم در خم فروز
زلف او گر حاتم انوه سلیمان اور بود — او
رخ خاقانی ندیدی عالم غمی گر نه ز غمش — عمر تا هر هم زن دار ایران عالم فروز

سه سودای ترا سبحه ما محرم نیست — سینه ما چه که ارواح ملایک هم نیست
خاک آن زنده که سگ کوی تو گردد بر او — شیر مرد از ره افسانه ابو مسلم نیست
کالبد کفت که جوید حرم وصل ترا — آنچه جانست مرا بگاه تو هم محرم نیست
هر دلی را که گیودی زلب لعل تو جانست — جا بگانش بخوان زلف خم اندر خم نیست
دیده مشوح ترا کس حلقی آبی نشد — تا کی این ظلم دران زیره عالم نیست
بهر لی را که دهی ما تو مهیا کرده — صحت هر دو جهان تحفه این مکتوم نیست
زانچه زلف و سبهات رکس سنگر — کان سبه جا کی اوست دانه ام نیست
روکه سلطان جمالی او در عالم عشق — آخر این صف زکجایی تو جرادم نیست

از بکجنم دو فصله برخاست — از یک نظرم دو در بلا افتاد
خورشید پرست بودم اول — اکنون همه سیل می نگرداند
در مشرق و مغرب دل من — هم جره روم آفتاب پیداند
جانم زده خور در بهشت — کامم زده ماه بر ثریا نشاند
گر یافته ام دو در عجب نیست — زیرا که دو چشم من دو دریاند
خاقانی را که جای عشق است — با این غم و سوز کار کوراند

روزی دارم سیاه خونبار
و شبی چو جای شب خواند

آن مایه بی کسی و لسانه زبان اوست — محمود لعلبی خطر زبان اوست
بس عقل ابلهی که در شکنج چین او — زنار بندوار چه فلک طیلسان اوست
مردم پیش تحفه نزاید مسیح نو — ما را که مریم و کرامت دهان اوست
فرسوده تر ز سوزن عیسی تن منست — بار گنه تر از شبه مریم میان اوست
آن لعل بار شبه مریم که در کنید — کابچره مرهم نمک آب این جهان اوست
پروین که بلاف خاقانی آورد نه — ترسای روم کبت کهکشان اوست

وله

عشق تو فضای آسمانست / وصل تو بقای جاودانست

در سایهٔ زلف تو دل من / همسایهٔ نور آسمانست

پیداست چو آفتاب آن دل / در سایهٔ زلف تو نهانست

بربود دلم کمند زلفت / حقا که مرا بدو گمانست

عشق تو بجان خریدم ار چه / آتش همه جای را بکانست

هر چند ز آستان کویت / گردون بمحل پاسبانست

دلجویی کن که بنگر آنرا / دلجویی رسم پاسبانست

خاقانی را بدولت تو / کار سخن هزار کانست

می خور که جهان حریف خوبست / آفاق ز سبزه تازه روبست

بر عیش زدند ناف عالم / اکنون که بهار نافه بوبست

از زهد کناره جوی کین وقت / گاه طرب و کنار جوبست

شو خواجه کن و جمانه در خواه / زان یوسف ما که گرگ خوبست

گرگ آشتی است روز و شب را / وان بت شب و روز جنگجوبست

از دغا بازان تو یک جنس کو / وز حریفان کهن یک تن کجاست

در جهانی کو نه مردست و نه زن / جز بحث کو و یا چون زن کجاست

در شعار بندگی یاقوت وار / یک شه آزاد دل چون من کجاست

سنگ در بر میدود گیتی خراب / کآب عیشی با دل روشن کجاست

خام گفتارست خاقانی در آنک / پخته رنگی سوخته خرمن کجاست

لعل او بازار جان خواهد شکست / خنده او مهرگان خواهد شکست

عابدان را پرده آن خواهد درید / زاهدان را توبه آن خواهد شکست

هودج نازش نگنجد در جهان / لیک محمل بر جهان خواهد شکست

پرنیان جویی بپای پیل غم / دل چو پیل پرنیان خواهد شکست

غمزه‌اش از غوغا کند سنجش بگوی / کو طلسم آسمان خواهد شکست

دشمنان از داغ هجرش رسته‌اند / پیل همه بر دوستان خواهد شکست

جای فریادست خاقانی که چرخ / ناله فریادخوان خواهد شکست

خدنگ شیم که فتنه بر پایست / رایت عشق پای بر جایست

دله

دو گفت بود آور و دو کار — این نامه نامه‌ی کیست او بر نست
شهری غریب و نیم دیوانه‌ی غریب‌تر — آنجا چه جای عزت دیوانگان بود
اینجا رود بس و نرود کس بکس — لاف از دوستی مزن این کار کی رود
خود هستی ار ابر آن سنگ خارا — هر جا که سنگ هست خود آنجا نمی‌رود
خاقانی صد هزار اندوه دل — در راه جای خفتن و جه پای در نست
صحرا پر زاغ و کاسه‌ی سیاست جهان — از جمله‌ی این پیشه‌ی خسیس صد هزار نست

دله

خاکی ام که در آن نارسی گرد — نشنیده ست اندر آن خورا شی گرد نست
تا دل نگذرد خوست خویش قبول کرد — کوشش بخشش آید ایزد بسی گرد نست
پر دل گردد از چشم میان تنگ — الا چای آب تنگ نیابد خسی گرد نست
آن لاشه جسته از آخور کس میدان — در مزرع آب بستان آبدیزی گرد نست
در کوی عسس والی و دزد آمیخت بهم — بس عقل کز دزدی دلها نرسی گرد نست
از زعفران ماهی نیست و سنگ زلف تو — تعویذ کرده ام زنی ای دوا بسی گرد نست

خاقانی ساده سنگ گردی نست
کاسمان عالمی زلف لیزی گرد نست

دله

بود سیکوی لب بسته و دهن — بسته بر بستن لب قفل سنگ نست
برزه پوشش قد تیر و دشت — لنگ کش مژه تیغ زن نست
بحر برش دو چاه رخت — خرخ بر و سیب ذقن نست
بود رکش سرو سیمین مو بگل — بر سر سرو صنوبر نگفت نست
گهر ای تر از لعل لب — گلبهای رنده از بسیر نست
بی بهری از سرخ گلت — بخوی عنبری از یاسمن نست
نفروغ رخ زهره صفت — نفریب دل هاروت نست
بود مجمر عرق بس جبینت — حقه در مجمر و مجمر چو نست
به سنا و بس از نو حلقه لوبس — بود بر گهر سنگی در نست
به بود نامه‌ی که نفوذ دهنت — یاد کار از سر سنگ کس رست
سر سنگ تر و خوش حکم — بسته پیران تو دان و نست
سنگ ار دل دارد و صفم — مانده تو خار خس و خسه گست
به بیاز دل بی دو طلب — گهر از تن بس در غرست
نشانی که پیدا نمی دانست — نوشتن برغان و زاغی گست

نه من آیم نه توام دانی خواند | نه تو آیی نه منت یارم چیست
کم شد از من دل من چون دهنت | نی دلم نی دهنت یارم چیست
چو کنم قصه مرا گشت لبت | که قصاص از سخنت یارم چیست
هم شوم زنده چو گرم قمر اگر | جای در پیرهنت یارم چیست
بر تو نظاره هزار انجمن است | از کدام انجمنت یارم چیست
من کیم گر شکر و پسته تو | بوس قندی شکنت یارم چیست

وطنت در دل خاقانی باد
تا مگر زان وطنت یارم چیست

علم عشق عالی افتادست | کسی صبر خالی افتادست
اختیاری نبود عشق مرا | که ضروری حالی افتادست
اختر عشق را بطالع من | صفت بی‌زوالی افتادست
دست بر شاخ وصل او نرسد | زانکه در اصل عالی افتادست
خوش بخندم که زلف او بینم | زانکه شکلش هلالی افتادست

هر چه دارد ضمیر خاقانی
در غمش حسب حالی افتادست

یاد او خورد دست خاقانی از آنک | بوسه کاش دست خمار اندیشست

وله

کار گیتی را نوایی مانده نیست | روز راحت را بقایی مانده نیست
زان بهار عافیت کایام داشت | یادگار اکنون گدایی مانده نیست
وحشتی دارم تمام از هر که هست | روشنم شد کاشنایی مانده نیست
دل ز این و آن گریزان می‌شود | زانکه اندر کس وفایی مانده نیست
زنگ اندوه گوهر عمرم بخورد | چون کنم کاندوه زدایی مانده نیست
کوه آهن عمر شد و رنجی | در جهان آهن ربایی مانده نیست

با غنا بساز خاقانی از آنک
خوشدلی امروز جایی مانده نیست

هر که در عاشقی قدم نزدست | بر دل از خون دیده دم نزدست
او چه داند که چیست حالت عشق | که برو عشق تیر غم نزدست
عشق را مرتبت چه داند آنک | همه خر در فراق دم نزدست
دل و جان باختست هر دو بهم | گرچه با دلربای دم نزدست
آتش عشق دوست در تب و درد | بحر اندر دلم علم نزدست

یاد سروم بکشد شمع فلک / شمع جان در تنه پیرهن است

هست دیگ هوست خام مستور / خامی آن زدم سرد منست

گل ز باغ هوس آتش گیرد / که چو گل زر ترش در دهنست

عالمی شیفته زلف تو اند / زلف تو شیفته خویشتنست

کرده ام توبه ز می خوردن لیک / لب میگون تو توبه شکنست

نظر خاص تو خاقانی راست / کرت نظاره هزار انجمن است

طره مشکین که غرامت برماست / طره مشکین که قیامت برجاست

غمزه بر کشتن من تیز مکن / کان نه غمزه است که شمشیر قضاست

بس که از خصم توام بیم سرست / بر سر این همه خشم تو چراست

گر عتابی ز سر ناز برفت / مرد از جای که صحبت برجاست

ور ز من با تو بدی گفت کسی / مشو اندر خط کان گفته خطاست

گفت بیهوده بر انگشت مسیح / بر کسی کو بتو انگشت نماست

مسیح بد در تو نگفتم بالله / خود خیال تو برین گفته گواست

آنقدر گفتم کان روی چو گل / بسته دیده هر کس نه رواست

بجوی است ... / گرد آنچه خواست آدم خاکی بهار بود

بر عرش بر نوشته که ملعون شود کسی / برد آنگهان بهر کس و بر خود گمان نبود

خاقانیا تو تکیه بطاعات خود مکن / کین پند بهر دانش اهل زمانه بود

دیر خبر داشتی که یار تو گم شد / جام جم از دست اختیار تو گم شد

خیز دلا شمع برگ از تف سینه / آنکه تو جوی کز دیار تو گم شد

حاصل عمر تو بود یک رقم کام / آن رقم از دفتر شمار تو گم شد

نقش رخ آرزو بروی که بینی / کاینه آرزو بکار تو گم شد

از ره چشم و دهان بگوش و بناله / راز برون ده که راز دار تو گم شد

چشم تو گر شد شکوفه بار سزد زانک / میوه جان از شکوفه زار تو گم شد

چشم بد مردمت رسید که ناگاه / مردم چشم تو از کنار تو گم شد

نوبت شادی گذشت بر در امید / نوبه غم زن که غمگسار تو گم شد

هر بن موی غمت ناله کنان است / هر سر موی که آه بار تو گم شد

زخم کنون یافتی ز درد مورت / نیست خبر کان طبیب کار تو گم شد

مست گیتی سر بیکدو نفس عمر / کانکه ز عمرست نابکار تو گم شد

خاقانی از زبان ز سخن بیش حق است / چند از زبان بیافته سودی زیان کند

هر چند سوزبان زبانست گرم و خشک / خط بر خط مزور این سوزبان کند

تا رفت بی زبان بلبش جان فرو دمید / بر بط زبانورست عذاب از زبان کند

گر مجرمان بخرده کفن بر کتف کشند / او بر در خدای کفن در روان کند

از رزق دوستان تیغ دشمنان شود / بر رزق دشمنان رقم دوستان کند

تا دل من دل قناعت نهاد / ملک جهان را بجهان را باز داد

دفتر آزاد بر من برگرفت / مصحف عزلت عوض آن نهاد

خسرو خرسندی من در ربود / تاج کیانی ز سر کیقباد

هر فریبم نه بطمع و جمع / نیز محابم نشود بود و باد

تا چه کند مرد خردمند آز / تا چه کند باشه آزاد باد

اینهمه مست و سبکی عمر من / رفت و مرا تجربها اوفتاد

کافرم ار زاد میان دیده ام / هیچکسی مردم مردم نهاد

این نکته از خاطر خاقانیست / تو گهری دان که ز خورشید زاد

خواهی در پیش زن خواهی در درویشی / کز غم بهمه حال آزاد نخواهی شد

خاقانی اگر عهدی یاد تو کند عالم / نه عهد کریمانی کز یاد نخواهی شد

امروز جاه و مال خسان دارند / بازار دهر بوالهوسان دارند

در غم سرای عاریت ار شادی / گر هیچ هست هیچکسان دارند

عزلت گزین نه پیشگه گیتی / کان پیشگاه بازپسان دارند

نیکان عهد را ببدی کردن / عذری بنه که دست رس آن دارند

از سفلگان نوال طلب کم کن / کایشان دم وبال رسان دارند

بیرون همه صفا و درون تیره / گویی نهاد آینه سان دارند

دولت باهل جهل دهند آری / خوان مسیح خرکسان دارند

اقلیم جاودان و زمان بردند / آفاق خواجگان و خسان دارند

خاقانیا نفس که زنی خوش زن / کانجا قبول خوش نفسان دارند

دست درفشان چو زنی تیغ درفشان آورد / نسر طایر را بخوان تیغ مهمان آورد

نیزه چون بارش از بر چرخ ساید پیش او / ماهی گردون بدندان مزد دندان آورد

زنگ دلت یادگار آتش عمرست | دانی از آتش که یادگار چه خیزد

بر در خاقان اکبر آی و کرم جوی
از در دریای بیکنار چه خیزد

دلبر آن به که کسش نشناسد | نوبر آن به که حسنش نشناسد
ماه سی روزه به از چارده شب | که نه سنگ نه عیبش نشناسد
مست به عاشق و پوشیده چنانک | کس خمار هوسش نشناسد
گو سواری که سود کشته عشق | عقل داغ فرسش نشناسد
دل غم از درد بحالی به از آنک | هر طبیبی محسنش نشناسد
بخ بخ آن بختی سرمست که کس | ای دموی خرسنش نشناسد
عاشق از روی شناسی بلاست | خرم آنکس که گسستن نشناسد
عشق را مرغ هوایی باید | کین هواکون قفسش نشناسد
استخوانی طلبد جان همای | که بصحرا مگسش نشناسد
آسمان هر که ترا بد بکشد | زانکه فریادرسش نشناسد
دوستم بین که بجز مرز پسر | کز آهنگ و کسش نشناسد
خوش نفس دارد خاقانی لیک | چرخ قدر نفسش نشناسد

هر خسی وصل تو با یافته گر لاف زند | با تو زان لاف زدن گوی بمیدان نبرد
غول بر خویش ار نام نهد خضر چه سود | که خدایش بسر چشمه حیوان نبرد
مست در حضرت زلف تو مرا باک نیست | خاصه خلوت شه طاعت دربان نبرد
تو بحمدالله اگر بر سر پیمان منی | کس دگر کار مرا از سر و سامان نبرد
جمعی از قهر قضا فرقت تا میخواهند | هان و هان تا قضا از سر پیمان نبرد

جان خاقانی کز ملک وصالت شادست
بجوی پاک همه ملکت خاقان نبرد

آنکو چو تو دلربایی دارد | بر فرق زمانه پای دارد
سخت آبادست خانه حسن | تا روی تو کدخدای دارد
خوش عطارست باد شبگیر | تا زلف تو مشکسای دارد
جان کز تو درین مقام دورست | آهنگ دگر سرای دارد
هیهات که روی جانفزایت | با ما بوصال رای دارد
سلطان سعادت آنچنان نیست | کاندیشه هر گدای دارد

خاقانی از آسمان گذشت
تا خاک در تو جای دارد

هر بار بیکدوست دست کشتم — این بار دفتر بلباب آمد
کاری نه بقدر همت افتاد — باری نه بهای مرکب آمد
رقتم بآرزش رقیب بس کن — کین شیشه بر جه موجب آمد
همسایه شیشه آمد من کت
خاقانی را کمر تب آمد

آنچه تو کردی بیانه شرط وفا نبود — غایت دل ریم بود و غرض جفا نبود
قول تو دانی همه بود دانم نشنیدم — عهد تو دانی چه بود یاد همه بود
عهد بریدن زدوست مذهب ما نبود — این وحشی هم طرفی در رسم ننمود
از تو بهداد تو ستانم کاول — دل بتو دادم دگر ستانم دل
ای دل خاقانی از که شکیبی دگر — کانچه بسر آمد از قضای خدا بود

دل کشد آخر خیال جان مرا همه راست بگوید — صبر بی کم گرد چون همه دست بسیاید
صد هزاران کوی زین جان جمع جز اندر ان کوی — زانکه یک کوی در جزوه کریمان نسوزد
ماه و روزان کرنه بخشد آسمان — زانکه بر دوی زین خری مرد راست بسوزد
قصد دل کردی بگریم کان کی با جان مدارا — لیک جان آن داشتگان آنست کانجا نسوزد

بی کسی کو نه تو رسد مرا کو به — کو مهرت تو زیر لب دارد

عقل مست غمت دست بسر میرود — بر سر کوی تو باد هم بخطر میرود
هر کجا عشق تو نعره بر آمد زدر — عاقل از راه بام زود بدر میرود
از تو جان و دل مشتری دو جهان را — راه نیم از بهشت بینج بسر میرود
گر چه من ای هدف از سر جان برخیزم — تیر تو آنی بخون از سر و از میرود
جان من از خشک و تر زنده جاوید تست — مشتری وصف تو از جان هنر ور میرود
مستی آنکه ز حال گر صفاهان تو
حال چو خاقانی دارد بر سر میرود

آبادیه آنست که شب بود و طلب بود — آبادیه که شب بود کی بار بخفتی
او دیده بسی سوختگان کرد در او — لشکر سر او پرده او بار مرا دید
من سایه دم او زپی جمله رهیان — بر صورت من راه نشد جز بسر او
رفتم بی آنکه ره او رفتم بسر او — بر عشق بی آنکه رو او بود مرا بود
از وی طلب عهد و زمن لطف نبود — از من بخن عهد و از وی رضا نبود
سر وی رضا و هجر بود و صفا نبود — همه جای هجر بود و صفای رضا نبود

شوخ آینه حاضر کن و رخصه بپرس آن را
کز دیده نه ما سر کرد کاشانه گذاشت

از بحر تو در چشم تر پیشه سرور شسته
از بس که مرا کاس نه در بر نه در آشت

بیش سر هر کاشانه بر مرد رکابم
زان مرغ نیم چشم خونی جگر آشت

گر دیده عزا از تو نوحه‌ای نسرودم گفت
مرغ سحری بین حالی که بر آشت

ز تارک خاقانی ار مسیل طلبی چه
نادیده فرو شسته ی از دیده بر آشت

مرغابه تر هر کاشن خزی نگرامارد
در جان سکه بیکان خون جگر امارد

کز آرزوی تحفه پا بسته لطف
نیشی در آهوزاد زرناد در امارد

زان آبخور بیش آی چون ساخت بر آشت
جانسا بجوی آب چون پرده بر امارد

در عرصه که حسن کز ان سیر انگیزد
در دیده که حسنش در نسیر امارد

از روی سر انه ازی بر ان سر انه ان
از سکنه ی هر اسکی در گر امارد

شکرانه آمرزی کاپیکار دل
من زنده و سر انداز م گر کس شکر امارد

ان ای ال خاقانی جانا به ترحم دم
در حسن خنی باید هر کس که سر امارد

این مختصر طبعی را انطراز نو مرباد
تا مرغ کو گذار ش دریا مدر انه ذلوز

ای سرو سرکشته بجولانگه لولیان
باز دگر جای مسلسل مکنند

بحر خونی از پی من می پرد
نزد به عمدی بشمن مکنند

می برد امرغ در صحرا کله
پاسبان در خانه شیون مکنند

آه از این دل که سر کرد کمنی
حون خاقانی بکردن مکنند

عشق تو انده دلم اشاخ کنون میزند
وز دل من سر بر ایچ کنون میزند

از سر میدان دل حمله همی آورد
بر در ایوان جان مردمی الکند

عشق زغفلت مرا کیست بصاحبدلی
آمده تا بهوش را خانه فردی زند

دور فلک بر دلم کرد زدور آنچه کرد
خوی تو نیز از جفا یاری او میکند

با تو زدوست فلک غیره چه نام آرام
منت ایستم که بیش پای بر و نشکند

حسن تو حیال برنتابد
حسن تو زوال برنتابد

چون روی تو لی نقاب گردد
آفاق جمال برنتابد

از غایت نور عارض تو
آیینه خیال برنتابد

از بوسه سخن زنم ابرک
طبع تو مجال برنتابد

جهان بی‌غم مزن تا آنکه یاری
بیارد جون لشکری شاه‌وش‌تر

بسی گل ایدری نوآنم شنید
بپیش لشکری نوآنم شنید

گفت حافظی از سه برهم
کز عشق بری نوآنم شنید

هر زلف جو در جولان می‌آید
بسیاری فتنه در میدان می‌آید

زجشم کافر تو هر زمانی
هزاران رخنه در ایمان می‌آید

گل رخسار تو تا چک کشاد
خزه را خار در دامان می‌آید

لب لعل تو تا در خنده آید
اجل را سنگ در دندان می‌آید

زدست نازک انداز تو خشت
بکشتن هر دمی بر جان می‌آید

در جان سرزنه هجر تو دیرست
که با تنگ حوصله درسندان می‌آید

دل حافظی از تو نامرد بسند
بهر دردی که پیدرمان می‌آید

روی تو چون نوبهار جلوه گری میکند
زلف تو چون روزگار پرده دری میکند

دامنه اگر ساعدی کرد بصری از کمک
خنجر تو از بحر ما مضری میکند

فتنه ز بالای تست کز سر دلجوئی
می‌نشناسد خلاف خیر دری میکند

ناتوسر اندر آری صدر از سر برآری
ناتو بر در آی صدل جان برآید

خوی فانه دارد محمل نشینه دگس را
یک سو در زابلی صد زبان برآید

کارم بسا روانی بی‌سبک نشینه
خونم هر زمانی بر تو گران برآید

هر آه کز تو دارم آتش در آسمانست
او سینه که بارم هم با روان برآید

خافاست جانی از غم غلب ببیند
چون امر تو در آید هم در زمان برآید

طرب‌ی عشق بر سر برنتابد
فضای دولت دادر برنتابد

معیاری تو ان عشق ورزیدن
که این ره دارد هر بر نتابد

مرا حون شخته شد بر بام دل
جراحت افضل کمتر برنتابد

سری را کاکلی دارد نیازش سر
کرا نیاری افسر برنتابد

هر عشوه‌ی جاری سر دارد ناز
که قاسن رحمت سر برنتابد

تو ام از عشق جانی حنه بر کبر
که بجای بار دلبر برنتابد

نکوی عشق حافظی بردن
که او با نیخسته در برنتابد

فروغ حالت نظر برنتابد
صفات خالت خبر برنتابد

کسی ز آثار رحمت عاشقانست
نسیم هر که خسر برنتابد

ماه منی و ماه را چرخ فدای تو بود / گر بدیار دشمنان وقت زوال تو رسد

چشم زمانه را فلک میل زوال در کشد / گر بدیار دشمنان وقت زوال تو رسد

با من وصال تو کار چو من گدا بود / دولتی دگر طلب گر بوصال تو رسد

چشم من از هزار سال از پی روی تو بود / گر برسد بعاقبت هم بکمال تو رسد

دیده جانفشی اگر لاف جمال تو زند / کس نکند قبول ازو کان بمثال تو رسد

عشق تو بگرد هر که بر گردد / از زلف تو بیقرار تر گردد

تاج آن دارد که پیش تخت تو / چون دایره جمله تن کمر گردد

مرد آن باشد که پیش تیغ تو / چون آینه جمله رخ سپر گردد

در عشق تو تر نیامدن شرطست / کآینه سیه شود چو خر گردد

امروز بساز کار من ای رگ / فردا همه کارها دگر گردد

بر هر که رسید زخم هجر است / گر سد سکندر است در گردد

زر خواسته جهودم ار دارم / چندانکه بآفتاب زر گردد

زر داند ساخت کار من آری / کار همه کس بزر چو زر گردد

خاقانی را چه خیزد از وصلت / آن روز که روز عمر بر گردد

وله

صد یک حسن تو نوبهار ندارد / طاقت جور تو روزگار ندارد

عشق تو گر بر قرار کار بماند / کار جهان تا ابد قرار ندارد

تیغ جفا در نیام کن که زمانه / مرد نبرد چو تو سوار ندارد

بر تو مرا اختیار نیست که شرطست / کانکه ترا دارد اختیار ندارد

از تو نشاید گریخت خاصه درین وقت / مردم آزاده زینهار ندارد

خوی تو دانم حدیث بوسه نگویم / بار گزیده قوام بار ندارد

ای دل خاقانی از سلامت بس کن / عشق و سلامت بهم شمار ندارد

تب دوشین در آن تب چون اثر کرد / مرا فرمود و هم در شب خبر کرد

برفتم دست و لب خایان که یارب / چه تب بود اینکه در جانان اثر کرد

بدیدم زرد روی و زرد و لرزان / چو خورشیدی که زی مغرب سفر کرد

بفرمودم که حاضر کرد فصاد / برای فصد قصد بیشتر کرد

بهر نیشی که بر قیفال او زد / مرا صد نیش هندی بر جگر کرد

مرا خون از رگ جان ریخت لیکن / ورا خون از رگ بازو بدر کرد

روزم مگر بشمار از غم دور گوی بحر تو
این دو دیده بحر و روزن من پر گهر شود

روزی هزار بار بخوانم کتاب صبر
هیهات شب نیاید و روزم بسر شود

از آرزوی وصل تو جانم بلب رسید
کار بشد فراق تو کشتر بسر شود

کردم هزار بار بیارت عود تو آتش گرد
بارب کجا سعادت یاور بعنبر شود

حافظ بیاز بار بخاید دیده سود
جهل ادیب از درون تو پر در بگیرد شود

هر زمان بر جان من پیکی رسد
وز جهان بر جانم آزاری رسد

چشم گر بر گلستان می افکنم
از دریچه گوشم بوی خاری رسد

چند آیم در که در راه دلم
نخنه ایمد را کاری رسد

بنشستم گهی که در باغ جهان
دست من بر شاخ گلناری رسد

آسمانرا فی المثل پایه کنند
زان صهیب من کله داری رسد

زخمها را گر بگویم مرهمی
آخر همان گردنم باری رسد

گر بزنم در حسین غم غمزه را
جان رسد بر لب مگر آری رسد

پای گرفتم گاه دوان صبر را
بوکه حافظی بسر باری رسد

ماییه عمر کیمیای عشق تست
مایه اندوه جهد زیان نتوان نهاد

دست در دست تو جان با تو نرد
پای صورت در میان نتوان نهاد

بار ها گفتی که بوسی بخشمت
تا بخشی دل بران نتوان نهاد

بر جهان گفتی که دل مایه نهاد
بر تو نتوان بر جهان نتوان نهاد

بازمانه پنجه نتوان درفکند
بر فلک هم بر زبان نتوان نهاد

ناکسی است حافظا معظم
رخت او بر آستان نتوان نهاد

پرده تو صاحب عشق زخمه تو در فرود
گردیس آنچه خواست بروز آنچه زود

لشکر غمش تو هم بر دل من اگر شاد
گر همه در خون کشد پشت سیاه نبود

دل زنگم شد در ره سود ندارد گفتی
سنگ بیاله شکست گر به زیان بود

زانش سودای او درد بهم بر سید
اشک بچشم کن و بیا که شکست بود

گشتن من با یکی باده گرش گفتی
گوش مکن شنوان آنچه تو نا بشنود

چشم سیاه تو دید دل ز برم بر برد
فتنه حافظ است ازان گو بگیرد

مرا دولت کانی بر سیاه
ز اصله جان کجم از بیاه

تا رخ ورای ترا در نظر چشم بود
مردمک چشم ما جلقه بسته تو باد

خنجر خونریز تو بر روی و بر چشم بود
خون دل حاسدان بر سر و بر تو باد

نامزد بیکری چشم حیوان نشد
نامزد هیچ چشم چشم تو تا باد

عشق ترا نا ابد پایش زوال نشد
جان مرا تا ابد دولت وصل تو باد

من همه سکم ای دریغ گاو دریغ
آنکه کشش بنده ام بنده تو باد

سر به حافظ چه سود خاک سر کوی تو
افسر حافظان چاکر نعل سمند تو باد

با کمر زلف ای جان ایمان همه کار دارد
آنجا که در دولت آمد ایمان کار دارد

سحر اگر کرده تو نازلف عارض یار نه
در کشش بالا یک شیطان کار دارد

دل ای نسیم وصل شبانجه خاک پرند
جان در شکنج زلف پریشان کار دارد

دردی شکرف دارد دل غم تو دارم
در زلف تو ندانم تا جان کجا کار دارد

در تنگنای دیده و وصل ایکی در آید
در بیکه کجا با ان سلطان کار دارد

گر نه بجا نسیمی ما نندی چو ده بسیر
آهسته بارخ تو بخندان همه کار دارد

حافظ ای از ره مخور دست کدیه بر
سنجر همه کار دارد حافظان همه کار دارد

حشم با بر دوخت عشق و پرده ما بر درید
از در ما چون در آمد دل سوی ما پر پرید

گر به راه دل ز غمزه بی کلام شوخ ما رسید
ور به قصد جان کند زان غمزه شوخ ما رسید

پای دار ای دل که حافظ دست غارت بر گشاد
جان سپار ای گر که سلطانی غم لشکر کشید

با چنین شوری که ناگه خاست شور آخر الزمان
با چنین فتنه که دور چند نوان آرمید

بر سر ایام عشق کلاه کجی نهاد
بر قدح آمد مه مهرش خدا کنون رسید

از زمین محانه صافی از پی دردی مکاه
دردی بر خور دم صاف کشتن می ما مزید

در خرابات مغان که صاحب درد او جانهای ماست
مایی ایمن گشت و ایمن از او نامه رسید

کو شمایی دل که ما عشق او کزیم آن
حشم حافظ ای حافظانی نیاز و ما نیاز و ما نیز

دوست مرا عمل عشق انحظ نهاد و له
لاجرم از حظ دل صبر بر او فتاد

صبر بنزاکت گفت کز چشم رنگان او
غمزه بکان در کشید جسته کس بر گشاد

عشق بلا دل مرا تا بکو کل از پای سود
دوست بانجر ما بکو کل از دست داد

تا در امید من صبر بسیار داد
باد و صالش مرا فضل ازلش نهاد

سکند از به خوبی آنچه کز دست کس
کر چه بدی بکند حشم بیش دوستان

سبب حافظ سوخته عشق او
او بخاهد به سوختکان تا چه داد

دل

گفت کو خاقانیا تا آب رحمت جوش کاد — آب رحم ما بر آب کرده زنار ما برد

دل

خاکی ام بگرد و صفاتش کجا رسد — سرگشته صد هزار و بجائش کجا رسد

چون آفتاب سایه بجای نه پیش من — دیوانه حوض نیلوفرش کجا رسد

خود عالمی بروست که سلطان عالمست — چون من شهی هزار چو ما شش کجا رسد

شرک اولند ترا مهر مسجد و دست — دست جوش که ایزد داشش کجا رسد

ناصه مرا روانه دلیا پسند اوست — چون اینکال خود کفاشش کجا رسد

عشقش چو آفتاب صفاتست و من چو خاک — عشق خاصه روانش کجا رسد

خاقانیا چو دم که دولت ترا دراک — یک ذره یک ز دور که حالش کجا رسد

دل

آنم ز رای عالم کز درد بی دلی حاجم نیامد فسانه — دستیاری کی کز دستی بر جان حاجم نیامد فسانه

پای خاکیان کی دامن کشم چون من ز خاکم نیامد فسانه — گوهر از خاک یابد رایگان حاجم نیامد فسانه

گر چو جبکم در بر آبی ز لعل و در دامن کشان — از مژه در دست لعل روان حاجم نیامد فسانه

بس کس از سر کوی فسانه زان بگذشت و بگذرد — دل بیان نکوی لب سر کوی فسانه حاجم نیامد فسانه

دوستان خوانند گر من نی دل آن دوستان — من بر ایم کاشنی رد دوستان حاجم نیامد فسانه

دل

پر و بالی زنم مرغ آسیه — گرد دولت بر و بالش رسد

روزه بیهده بر سنش رسد — ز سم اوج کرز و بالش رسد

یا دخانی اگر کم کند
بر فلک بحر علائش رسد

دل دادم دکار بر سیاه — کام از لب یار بر سیاه

با او بخن کنار گفتم — در خط شده دکار بر سیاه

دل گفت حدیث او بسه بگل — چون کار کنار بر سیاه

در معنی بوسه نهی هم — گفتم دو سه بار بر سیاه

بس کردم ازین سخن که هندان — نقطی عیار بر سیاه

از سرکه بگوی او فرو شد — خرمن شمار در سیاه

در راه غمش دو اسبه رانم — بگذره غبار بر سیاه

مقصود خانف سر کوی معشق
خانی دار بر سیاه

مرا غم ز کنار خانه بازآورد — ز راه دیر بر بگوی مغانه بازآورد

دل مرا که دو اسبه ز غم گریخته بود — هوای تو بسر تازانه بازآورد

بده عتاب خون سازی کمند زلف چون در چین | مرا عتاب وار از روی خون آلود چین خیزد

تو باری اشک خون می‌بار خاقانی درین اندوه
که اندوه شحنه عشقست و سیم شحنه زین خیزد

بر دل غم فراقت آسان چگونه باشد | دل را قیامت آمد شادان چگونه باشد
تو کامران حسنی از خود قیاس میکن | آنکو اسیر هجرست آسان چگونه باشد
پیغام داده بودی گفتی که خونی از غم | آنکو تو دور ماند میدان چگونه باشد
هر لحظه چون گوزمان بیخودی ترازم از جان | سنگانم ار نه چندین سحران چگونه باشد
نالنده فراقم وز من طبیب عاجز | درمانده اجل را درمان چگونه باشد
خواهم که راز عشقت پنهان کنم ز یاران | سحر آوات و آتش پنهان چگونه باشد
پیش پیام و نامت بر خاک راه اعظم | در خون و خاک صیدی غلطان چگونه باشد
نامه بموی بندی وز اشک مهر سازی | در مهر نرگس بی عنوان چگونه باشد
بر موی بند نامت طوفان گریست چشمم | چندین نکرد موی طوفان چگونه باشد

خاقانیست و آهی صد جان گسسته در بر
یارب که من چنینم جانان چگونه باشد

دل سکه عشق می‌نگرداند | جان خطبه عافیت نمی‌خواند

کشتی صبر من ازین غرقاب | نتوانست بر کنار افتاد
سود نکنم نصیحتم که مرا | این مصیبت هزار بار افتاد
گفتی از صبر ساز دست آویز | که ترا عشق پایدار افتاد
بی تست این سخن تو دانی و دل | گر ترا با من این قرار افتاد

رفت در شهر آب خاقانی
کار با لطف کردگار افتاد

نی دست من بشاخ وصال تو بر رسید | نی وهم من بوصف جمال تو بر رسید
این چشم شوریخت ترا دید یک نظر | چندین هزار فتنه از آن یک نظر رسید
عمریست کز تو دورم و آن دل شکسته‌ام | نه از تو ام سلام و نه از دل خبر رسید
از دست آنکه دست بوصلت نمیرسد | جانم ز لب گذشت و ببالای سر رسید
هر تیر کز کشاد ملامت برون برید | بی آگهی سینه مرا در جگر رسید
با آنهمه بیک نظر از دور قانعم | چون روزی از قضا و قدر اینقدر رسید
دوری گزیدن از تو مرا دل نمیدهد | خاقانی این سخن ز دل خویش بر رسید

آواز حسنت ای جان هفت آسمان بگرد | سلطان عشقت ای بت هر دو جهان بگرد

بر گردم من ار تو نا غمرست	آن مدانم که عمر بر گردد

سنه خاقانی از سر درگرفت
پس نماند که ناجور گردد

عالم کس نشان دهند مرا	از فلک کس نشان دهند مرا
کعبه کو کز کعبه زنم	روزگارم مغان دهند مرا
درد دل غصه گر کنم گیرست	مرهم کس کجا دهند مرا
کس برای گره گشادن دل	عقد ناری نشان دهند مرا
آخر ای دیده بان آتش بار	کعبه بر باد بان دهند مرا

زاسمان داد خواست خاقانی
داد کز آسمان دهند مرا

صبح چون جیب آسمان بگشاد	هاتف صبحدم زبان بگشاد
بر فروزد گرفت مرغ صبحدمی	دم او خواب پاسبان بگشاد
نفس عاشقان و ناله کوس	نفحه کوس در جهان بگشاد
خشه دل فسرده بود مرا	زانس صبحدم زبان بگشاد
بر رخش از مسکهای دوده	طبع من چون صدف دهان بگشاد

بر زمین صد هزار حور نرست	کبک بهتر آسمان نخواهد داد
زین دوتای سیه دو زرد پلنگ	گفت سازد جان نخواهد داد
دیگ سودا مزن که بسته سر	کس سیه کاسه نان نخواهد داد
سر آزاده راه جان دو رنگ	رنگ مدهاستان نخواهد داد
با عروس جهان به بند عقد	دل طلاق جهان نخواهد داد
کشتی اهل وفا نخواهد سنگ	شوره آب روان نخواهد داد
از زمانه ترش خان بی	کز زمانه امان نخواهد داد
دیو مالست کوبه بست نبرد	دل کماکان دوخان نخواهد داد
کیخ خانیست کیخ خان بی	سیج حرزامان نخواهد داد
چون تگرسنه ای امان یافت	جز کماکان مکان نخواهد داد
آبروی از برای نان مبر ام	تکیس دوخان نخواهد داد
آب روی کسای مرنگ	کمبار ارگان نخواهد داد

دل اگر کسی وفا حولی ندارد	گر کسی از وفا حولی ندارد
میل جوبان مزاده طالع ابام	به دارد پس چو دو حولی ندارد

خسته زخم تست خاقانی | خسته را بی‌گزارشی بیند

ای دل از هر کسی مجوی وفا
کز همه نی بتی بخیزد قند

ز خوبان جز جگرخواری نیاید | ز بدعهدان وفاداری نیاید
ز ایام و ز هر کایام پرورد | نسبت جز جفاکاری نیاید
ز خوبان هر کرا بیش آزمایی | از او جز زشت کردگاری نیاید
ز می سرکه توان کردن ولیکن | ز سرکه می طمع داری نیاید
دلا یاری مجوی از یار بدعهد | کزان خونخواره غمخواری نیاید
بناله یار خاقانی شو ای دل | که از یاران ترا یاری نیاید
ترا یاری از حریفان تا نجویی | کز ایشان خود بجز یاری نیاید
جسور این ناله کاندر چشم بخت | ز نفخ صور پنداری نیاید

وله

عشق آتش ز جان برانگیزد | رستخیز از جهان برانگیزد
باد سودات بگذرد در دل | زهر بر از روان برانگیزد
جبل عشق بجان فرود آید | سیل خون از میان برانگیزد

بی سیم و زر بشو تو با سیمبر بساز | کز بهر تو صبوح دو صد کیسه برگشاد

وله

زان بخششی که بر در عالم شد | اندوه نصیب گوهر آدم شد
یارب چه نطفه بود نمیدانم | کز وی زمانه حامله غم شد
لطف از مزاج دهر شد گویی | ای مرد لطف چه که وفا هم شد
زیر سپهر کیست نمی‌بینم | کز گردش سپهر مسلم شد
در هم شده است کارم از گیتی | کار که دیده که فراهم شد

زخمی رسید بر دل خاقانی
کاوقات او هزینه مرهم شد

عشق تو بهر دلی فرو ناید | اندوه تو هر تنی نفرساید
در کتم عدم سوز موقوفست | آن سینه که سوزش نشاید
از هجر تو ایمنم چو میدانم | کو دست بخون من نیالاید
با خوی تو صورتم نمی‌بندد | کز وصل تو جز دریغ نگشاید
با دست غم تو میسازم من | کز ناز تو نفحه در نیفزاید
آن میکنی از جفا که لا تسل | تا کیست که گوید این نمی‌باید

دل

مقصد لب تو کردم زلف تو گفت ای وای
از مسجد خالی رو کت از جهان برآرد

دو زلف تو فریبند کار دل جانی
لب را شکری کن تا کارشان برآرد

ای بحر مروتی کن یا از جهان برون رو
تا دوست کی تکلف دست از جهان برآرد

حافظ این سخن گفت اورا نمی فروشد
تا نافه‌ای نیابد کز ختن برآرد

تا ناوک غمزه‌ات ز عالم بربی نیابد
مرا دو دست از دل که مرهم بربی نیابد

سگ کوی تو ام هر روز حد جان بگیرم
گر دو ان مرد جوی او یکی از من کم بربی نیابد

مرا کی رستگاری هست آن گه کان هم بربی نیابد
که از تنگی دست آن گه کان هم بربی نیابد

مرا با تو نباشد دل سوای جان نگیرد
بلی گر جان رود در سر سر این دل بربی نیابد

که هیچ جان حافظی که دارد ناز لب تو
که مرد ابد دلش تو تو عالم بربی نیابد

دل

بر در که تو نالد که کسی یار نبیند
جز کوکبه دولت دیدار نبیند

هر کس که پای طلب خویش نه گذارد
از دوست رو مراد دل خویش نه گذارد

تشنه تو بر سر چشمه آب خورد
گر مرد اوست بر سر آب اجل هم خورد

زلف تو کافرست که بهر دم نماز کی
خون صد گبر و ترسا آنچه کم خورد

دل

حافظ مخور غم جهان گذرکن و در کمن
کو در دو چشم شوخ و دل نازنین مکن

دل

دل از نهاد خاص خان نشکند
نشه از آب روان نشکند

حکم سر مه کم دل کسند ان
دل از ان جان جهان نشکند

دل نیاز مه وهم معتقد ست
کز دلارام جنان نشکند

گر چه چون زیر و دلدار بسان
دل ز هور ز خان نشکند

سینه از هم بشکافش نالد
تا که از هم بسنان نشکند

گر چه بر داد کند عمر ز بان
تا نشوره ز بان نشکند

دل خان هاشم او انس کرد
که ز غم همر هان نشکند

حلقه کوی که ز و صلش نشکیب
من شکیبم دل و جان نشکند

من سبک اویم و نالم بحر
بحر سنگ ز خان نشکند

دل حافظ ان را بار کوبست
هیز مه لاف و ان نشکند

حان که ار ا رسنده ات بکام
هم ز لافی ز ان نشکند

مرد آنست و که از سر دو عالم بگذرد
درد آنست و که بر دل هر دو عالم غم خورد

تا کی از مژه ترکسان بوی خونریزی میخوری
شمع دار از خود عذر انگبین کس مخواه

اگر کسی راز عشقبازی دیده کوتاه کرد
چون تو با نام خود کرشمه عشقبازی کس مخواه

چون تو آنه رخانه خود میهمان خود خوری
یاد جانان خویش هرزه با دو نان کس مخواه

ای حافظی حاجت آز مودی خضر باید
خون دل میخور که نوشابه دنان کس مخواه

نرگسیه دل هردون نارد وار
بردن و بر صورت کنی نارد وار

مبر غلط زین کعبه رخانک
در دیر را حلقه آید کار

در کعبه ویران کی در بسانه
تو زاصحاب فیل نه اصحاب عار

کر انخانه کی نیابی مروند
هم از تو بسکی رنا یدو بار

کر اول بپسلی کنی نصفه نشک
تم آخر بمرغی خوری بسکار

رهبت سبکبار است حافظ بار
خورت سم بکلدست و تاریخ بار

بس لیز حلقه کو تم بعقده دار
لیا بعقده زلفت نهایی بجرار

زان خط و لب که مرد و بعقده بسکرند
دو بعقده ارم سودای نهار

سود ا کرد بعقده و بسکر بجرا مرا
زان بسکر بعقده سود ا کرد بکار

جام بسکوه و ار بسکافان بسکر بوس
جون محله بسکوه بر انداخ ابنار

شاخ بسکوه دار ا بسید بم بسکوه بسنه
جون ا بسکوه فنه نوبت بنهار

ای مرد با بسکوه رسانی طرای انس
ابن بس مرا کرد به بی بسنه بسکوفه ا بار

هر شب کر بر بسکوه نشوه روی آسمان
در جشم من بسکوه نوش آید جمال ا بر

کر آتشکوه طرب دا بایه دلم
اکنون کر طلسم بسکوه نشا بد ا بدار

جون ا بسکوه عارض اسپهان ا بر
امید بش ا بر دلنشانی بسکوه دار

ابن ا بسکوه معجز نوشرح دهد ا بر
حافظی ا بر بسکوه اسپد بهی دا بر

خبر ا بام ا بابه بگلکون بسا بر
نوبت بی خوشه نوبت اکنشا بر

دست بنفشه بر بس بس جون بجانکاه
بزم بصبوحی ا بماید نفشه اکر کی ا بار

شاهد دل ا بشانست امروز زان کزیه
منظر جانان جو بنشانست

بس کی ا بارد نرکسه نرکس بانسانی جمع
ساغر کلکون ا بار

شرط بصبوحی اوکاه رزم خونی نرد
خون بیاشامش ا بر کاه خرد و ا بار

ا بارد کم کاستان نا خط ا بجوانرده
بهر ا بات جانکان کمه قط ا بر ا بار

عصه ا بام رکت خون جو حافظی
شود ا بت خون او ناس جی ا بار

ای حافظی نصیحت ا بران کوش
دل ا بده ا بوی خوشدلی ا بر ا بار

دل

ای حافظی نصیحت ا بران کوش
دل ا بده ا بوی خوشدلی ا بر ا بار

دل

دل

ناز به بری یاقی شیدای نوام دانی | یک شهر چو خاقانی شیدای تو او نیست

دل

آنخال چو مشک بین هوا نرمی کز نم کمین کمر | بر خاک راه او مرا چو دل برخمی کمر
ست از پی خیاره دو پستی آدم نوکر کمر | شوری تی آدم مرزا نرمی کسه کمین کمر
با نیست خلاص جستن از بیت انوکمر درد | شهری همی نیاید بسر قطاس کمین کمر
او آنست و جان جوان پروانه و کاشرش | خاکستری در دامنش پروانه میرا کمین کمر
لب بار دهم دوم نازارش آن آهسته | آنجنت کاتک بدهٔ نازاعش کمین کمر
دل کشتهام در پای او شد فدیه و دارم هنوز | خوابم همه شب کاشته نی صد دو دل کمین کمر
من عباس او و بجز من نازنو | او از من و من زو صد ناله علل کمر

در غمزه جادوی او فرمک لکا یک شب بی
در طبع خاقانی کمون سودای گرما کمن کمر

بر سری نازت انتو صد جوی نز | در همه عالم نوی هم زانو بر خوی نز
گیر گوی سیم سوز خود انصاف ده | بنجان کس سیم سینه از او سیم جوی نز
سینی بر نیب جیس طاجرم از دل میسال | هر که مرد دیگر از نرسیه روی نز
گیم سینی گل هم بخش ارم بوخا | لیک گفتم گه سنگ از نجوینی نز

دل

دل بود و دوست داشتم و عشق باختم | جان من ما خط بعذارت نباختم
بحر آب از آتش و آتش ز باد و | تن بخاک اندر نظر داشت باختم
شاید ار الماس باید و جسم ار سنگ | پند برمن کوه فولاد است باختم
شد زنام موی و میوم سندان | از ظلم گر چه پولاد است باختم
سینه من کاسمان از خون اوست | از خرابی محنت آباد است باختم
از غمزه در آتش آیم که دل | تف این غمها بدین داد است باختم

رحمت جان بر بند خاقانی ار نگ
دل در عجانه نگشاد است باختم

به خویم به مرا روی تو بس | کل خویم کل مرا بوی تو بس
عقل من دیوانه عشق تو شد | بند من از زنجیر کیسوی تو بس
اشک من باران بی ابر بلک | ابر بی باران غم موی تو بس
آینه از دست نگل کز صفا | پشت دست آینه روی تو بس
رنگ نالیدن ز من بیماری من | قالب لاغر من دوا بری تو بس

آسمان در خون خاقانی حراست
کیس هم را نامرد خونی تو بس

ناز تربیت کرد ما را نیست پروای تو را ما یک سر مو خاطر عاطفای تو را

دل

آنکه از موی تو سازد سیه‌ای توام دادی — بر خاک راه او مرا جوید دلی برخون کند

ساز پی خمیازه دستی آدم بخورد کرد — شوری که آدم سر زند زی سینه پر کین کند

بنیست عاشق جز خیال دیدن روی تو — شهری چو من بنیاد بر سر خط تو رنگین کند

او آنست دیدن دل پروانه و خاکسترش — خاکستری در دیدنش ارمانه بر ما کین کند

سیماب دیدم در دلم مانا ز اشک آتشینه — آنجنت نگاهی دیده‌ام تا خاک بر کین کند

دل کشته‌ام بر پای او شد خفته و دارم بجرم — خوابم بمرده شب نگاهی تا مرا غمگین کند

من عاشق او بیخبر من تا بتو — او از من و من زو همه اندر خیال او غلطان کند

در لحظه جادوی او در لحظه دلجویی بی
در طبع عاشقانی کو تن سودای او را کی کند

بر سر نهاده است او تو حاجی نز — در سر عالم تو می هم نز تو بر خوی نز

گیرم که می ستم ستم خود انصاف ده — بیچاره کس نیندارد او ستم جوی نز

سنتی چو بر تو جمله جرم از دل صیقل از — هر که مرد دیگر از تو نیست بدی نز

گیرم ستی که کل هم بخشی او هم بپوشی — لیک نگفتم که دست کل از تو نیوشی نز

دل

نام تو بر لبم نفسی ورد جان بود — خاک سر تو سرمه چشم جهان بود

در دیده‌ام ز خاک درت نقش بسته‌ای — تا دیده‌ام ز دیدن رویت جهان بود

در دل ز عشق روی تو آتش فروخته — تا دل ز عشق روی تو آتش فشان بود

در سینه‌ام ز مهر تو دریا موج میزند — تا سینه‌ام ز مهر تو دریا نشان بود

در جان ز عشق تو غم بسیار جا گرفت — تا جان ز عشق تو غم بسیار جان بود

در دیده‌ام ز خاک درت نقش بسته‌ای — تا دیده‌ام ز دیدن رویت جهان بود

در دل ز عشق روی تو آتش فروخته — تا دل ز عشق روی تو آتش فشان بود

در سینه‌ام ز مهر تو دریا موج میزند — تا سینه‌ام ز مهر تو دریا نشان بود

در جان ز عشق تو غم بسیار جا گرفت — تا جان ز عشق تو غم بسیار جان بود

قسم بر کس چو بر تو بود از عالم قسم — دان من نامه خط بعنوان تو باز

بجواب آتش آتش زبانه — تن بگریه‌ش آتش خط عنوان تو باز

شنیده‌ام ز کس که دیده‌ام ز کس — پنده برمن که خواندست باز

شنیده‌ام ز کس که دیده‌ام ز کس — از ظلم گر چه بیدادست باز

سینه من کاسمان بر خون تو — از خرابی محنت آبادست باز

از غمزه در تپش آیم که دل — تف این غمها بدل دادست باز

رحمت جان بر بنده عاطفای ما رنگ
دل در عجایه نگشادست باز

بر تو خوانم بر ترا روی تو نویسم — گل منویم گل ترا بوی تو نویسم

عقل من دیوانه عشق تو شد — بنده من از زنجیر گیسوی تو نویسم

اشک من از باران بل ابر بسیک — ابر بل باران خم موی تو نویسم

آینه از دست نگل گر صفا — پشت دست آینه روی تو نویسم

رنگ نالم نیست مرا جز خون من — قاب تو نیستم دوا بوی تو نویسم

آسمان در خون عاطفای حرانست
کین مهم را نامه خوی تو نویسم

ترسم که بر آرد آشکارا | آن دندان گر نهان شکستم
من بودم و یک کلید گفتار | هم در غلق دهان شکستم
چون طبع طبیل آرزو بود | حالش به سخنان شکستم
رویین دز آز را گشادم | آوازه هفتخوان شکستم

خاقانی دل شکسته ام لیک
دل بهر خلاص جان شکستم

تا چند ستم رسیده باشم | چون سایه ز خود رمیده باشم
لب بسته گلو گرفته چون نای | نالان ستم رسیده باشم
انصاف بده چرا ننالم | کانصاف ز کس ندیده باشم
چند از سگ ابلق شب و روز | افتاده سگ گزنده باشم
چند از پی آب دست هر خس | چون طبله قد خمیده باشم
تا کی خون را ز روی از زبانی | در گردن زه کشیده باشم
طیار شوم زبان ببرم | تا راست روی گزیده باشم
چون صبح و محک براست گویی | کو پای زبان بریده باشم
گویی که ز غم مخوش و مخروش | این پند بسی شنیده باشم

شرق و غرب اتفاق کرد بر آنک | مبدع معنی آفرین باشم

وله

عاقبت را نشان نمی یابم | وز بلاها امان نمی یابم
میپرم مرغ وار گرد جهان | هیچ جا آشیان نمی یابم
نیست شب کز رخ و سرشک بهم | صد بهار و خزان نمی یابم
دل گم گشته را همی جویم | سالها شد نشان نمی یابم
بخت گر آسمانیست چرا | بر خودش پاسبان نمی یابم
خوارش افکند می کاک چه سود | راه بر آسمان نمی یابم
دولت اندر سر بسی جستم | هر دو در یک مکان نمی یابم
گوییا آب و آتشند این دو | که بهم صلحشان نمی یابم
زین گرانمایه نقد کیسه عمر | حاصل الا زیان نمی یابم
بهر نوزادگان خاطر خویش | بخت را دایگان نمی یابم
خوان خان ساختن چه سود که من | بسزا میهمان نمی یابم
زاغ حرص و همای همت را | ریزه استخوان نمی یابم
خویشتن خوار گشته ام چون شمع | چه توان کرد نان نمی یابم

گمانم آن که جانی بگذرد تن
شوم از خون جگر پرورده تا من

بامرا بر در میخانه آماده برید
که خمارش ز لب خاک بخاکم بنشم

صورت من همه اوصاف خدا می‌بیند
لاجرم کس بر من نسزد امر نکنم

نزنم سبحه دری نام کسم نشنیده است
چون کند مرا امید کش که نم

میخوان دارم و جان سایه ندارد بر من
من گدایی می‌ام و سایه جانست نم

از صفتی که نیست نصاف خاکم
سایه کنک که در ارزوی تو نیستم

گر مرا پرسی و جزوی تو آواز دهد
آن نه خاقانی بیچاره که بود پیش نم

شب بی‌گم گشتان از کوی جانان آیم
همچو جان بی‌سایه و چون سایه بی‌جان آیم

چون گمان دوست هم گمان کوی اوست
رایع بر در خطوی کردان چون گمان آیم

کوی او جایی است سلطان را بدو حرمت نهند
سایه بر در بانه‌اش سلطان‌وار سلطان آیم

با چراغ آسمان سایه بر سر کوی آورد
من چرا با آه چون سایه بر سر آن آیم

آتش خود را دمادم سپندی او نشم
چون از نی نغره بر سر دود سوزان آیم

دوست جام می خشبه و خون خصمان ساقی
خاک او بودم سزای چون خاقانی آیم

سوزن مژگانش از دیبای رومی خاسته
خلعتی بر دوخته کز دوختن نتوان آیم

از زمره عمر است از دل سایه
نالهٔ خاقانی زاری زنم

زان عشق جانستان آورم
به به زلفت دلی بدان آورم

چون شراب تلخ شیرین دهنی
تنگ شکر جان شیرین آورم

تنگ غباب لب غباب وار
روی خون آلود پر حسن آورم

تنگ الای تو نیم بالای تو
کوه هر از خشم جهان من آورم

ای بسی پرسی در عشق تو
روز بر نابی ز پیش آورم

چون سیاوشت کفنی آرم کف
کعبتی را پس آورم

عاشقان دل دادن آیین کرد ام
من تو جان دادن آیین آورم

بیمرو خاکم چو بوسم پای تو
بر سر از من باج تمکین آورم

عار چون داری ز خاقانی که فخر
از در سلطان طغرل آورم

ز باغ تخم نوی در دلی نشستم
خود آن نوی را بر دلی نشستم

زنی هم تو تخم عشق آب داشتن
که خود در تنگ آب دلی نشستم

همه در بات عشق که هر حدیث دوی
صد فصیح هم الا بسکی نشستم

گوینده نه از بی‌کسم — خود بسنده نه از بی‌کسم
مانده چو شبهای تار بم — وز غم او زخم و نعیم
گر غم محنت کم باش — ما ز پی غم او همیم
ای محنت بر من همه سال — از تو سفت خوش‌تر منم
بس روش دیده‌ام اگرچه — دور دیده تو ز سه کلیمم
حاصل دولت از غلط دارم — عالی سیم اگر مقیمم
آن آهن را که عیسی از دو جانب — گه ارسم و گه کلیلیم

حافظی دارد در عراق

مرغوف ذات عظیمم

بگمی عشق تو سر در بیابان راه نهم — کلاه نهم و سر در سر کلاه نهم
گر تو بخکمی ما منشفان فرود آیی — خراج رزی تو بر آفتاب و ماه نهم
گر تو بر مرغ هوای تو فرو زده کمند — نه مرد دارد تو با سر کرکنا نهم
بساغ وصل تو گر دور مرا دور بر — مرا بجولی و غرض مک کیاه نهم
یا بسان نکنی آه من بیان دوست — مرا آه تو نوی در میان آه نهم
اگر که دست تو دارد بسوی دل که — ز دست تو دارد بسوی کجا نهم

اندر بلا کی گشتم از محنت بلی — در آتش او برای جفا زاده‌ام

حافظی غریب بخش تو دم ای دوست
آخر چه او فتاد که خوار او فتاده‌ام

گفتم دلش بدست نکنج زلف او زده‌ام — زیر هر تار شکنجی نهان جان دیده‌ام
دوشش از آن سود اگر جانم ز تن بیرون کند — مرغ دلم آن دیده من بیا ما جیده‌ام
بی بیانی ز بهر محنت دوش آن زمان — لا بها محنوده‌ام لب شکر نشنوده‌ام
گوهری گر شتم من از آن اصاب روی تو — هم دست تنگ و پای محنت نشنیده‌ام
از صنعتی محنت مار شته‌ام در عقد او — زین فضل هم سسته او یم و زو نشنیده‌ام
گر چه آن محنت سیاب جان فزای را بر او محنت — من بنده ان محنت او را بجان بگزیده‌ام

او مرا بر محنت من دوست دارد زین سبب
دشمن جانم تا مهر او بگزیده‌ام

دل بسته از دوست دوست بر او جویم — نقش فروبست حال چو دیگه گویم
بیست کسم تنگ دلم محنت کم نشنم — هست غم بی کسان را بوجه جویم
چون بره جفا بر من محنت او بر — گرد سر ابرده مراد بجه جویم
زخم بلا را چو گشتیم بر محنت — زنگ غبار اجو آینه محنت رویم

تا همایم خوانده در کام وصل | هر نواله استخوان می‌آیدم
وارهان زین دامگاه غم مرا | کارزوی آشیان می‌آیدم

در صف عشاق خاقانی منم
کاسب معنی زیر ران می‌آیدم

رنگ دل از آبروی شستم | وز درد هوا سبوی شستم
از شهر شما دو اسبه راندم | وز خون سر جار سوی شستم
دل را بکنار جوی بردم | وز یار کناره جوی شستم
جان را بوداع آفرینش | از عالم نیکخوی شستم
سجاده بسنگ باغ بردم | در راه کنار جوی شستم
نه قند زنست نه عاقم روز | چون دست ز هر دو سوی شستم
گفتی که دهان بهفت خاکاب | از باد خزان بشوی شستم
گفتی ز جهان نشسته دست | در کوی جهان بکوی شستم
از زن صفتی بآب مردی | حیض همه شست و شوی شستم
زان نفس که آبروی جستی | من دست ز آبروی شستم
خاقانی وار تخته عمر | از ابجد گفت و گوی شستم

غصه عالم نمی‌شاید فرو بردن بدل | زان بسی با عالم ناکس برآور تاختیم

خاک مجلس بود خاقانی سوی جرعه
هم بسوی جرعه فرش را معطر ساختیم

از تف دل آتشین دهانم | زان نام تو بر زبان نرانم
ترسم که چو صبر در غم تو | نام تو بسوزد از زبانم
فریاد گر آتش دل من | فریاد بسوخت در دهانم
بالای سر استاد روزم | در پستی غم فتاد جانم
مشتی خاکم سبکتر از باد | هم کشتی آهنین گرانم
گر آهن نیستی تف آه | با خود بردی بر آسمانم
چون ریم آهن ز بیم آهن | پالوده و سوخته روانم
لب تشنه ترم ز سنگ گزیده | از دست کس آب چون ستانم
از جوی کس آب چون توان خواست | کاتش ندهند رایگانم
دور از تو ز بی نوایی که هستم | چون وصل تو نیست بی نشانم
از من اثری نماند گویی | خاقانی دیگرم نه آنم
مجهول کسی نیم شناسند | من شاعر صاحب القرانم

ره عالی که راه وهلت بطلبند
از نور سوی لوز پیشتی کجا بم

ای آل مصلای فرخنده زمین آخاب
گر ره برای آخور مسکین کنند بم

ای ساقی الطاف کز این خاکدان پستم
زان می که ره گدای بصره می خرند بم

ما با دگی و غمزه تو ترنا و بسیکی
تیری کز و علامت سلطان زده بم

ای پیزمان منگذره ایثار کن بجا
پیغو که از پی خوبان رسیده بم

پیش آنکه مسیح فنا نت بدان دهد
نا صور آه مسیحی در دمیده بم

از صبح جام هم نرسیدم بسیم صبح
سلطان فرخ رالغلامی خریده بم

رخاک گوی رنجه بم آبروی از آن مجو
نرسیده بم از آب که پاک کرده بم

چون جا بر نقطه مه که نگنجد در خرد
گم شده ز بر سایه خال تو زده بم

دل را گسود و پرسش صفا کرده بم از آنک
حافظ ای ملک دل خود سنده زده بم

نا زیبت نزاد بر سر کنز نکنی دانم
در دیست مرا در دل او در نکنی دانم

چنره چه سراندازم بر خاک سر کوت
کز بوسه دهم مانت سر بر نکنی دانم

کفتی دهم کانت امانت بین شنودی
غرم شد و زین صفقه سر بر نکنی دانم

بر سیم خطا کفتی زان لعل شکر بار
دانم که خطا کاری زانی نه چنانم

در سایه زمین بر بده کرد و
خود بخت عجب ذ روزگارم

چون یار ذ من بر بده سایه
چون سایه ذ پی بر بده یارم

از همنفسان مرا جز این نیست
زان مسجد ذ دل بعض ندارم

زان جم که ذ بعض بر بزد
در کام بعض نشسته دارم

چون جم جنبی کنم تنا
در آینه جشم بر کنارم

ترسم ذ نفاق آبنه جم
زان شوالم که دم بر آرم

حافظ ای دار و دام ایام
ایکبه عمر بیکذ ارم

مرا کر بی چه سر داری سر کوی کدایم
بخاک پای او کایه خاک پای او دارم

ار نوشا جان اکر خرقی نکم کافر دلی باشد
من آنکه جای او دارم که جان ذ جای او دارم

کر او ذ لطف کام خود مرا بنمود خود ذ
بنده نشم که جز فرمان فرمای او دارم

اکر او دل بعشق کم شد بنا بکر اکر کم
دل اینجا ذ سکان کیست تا پروای او دارم

بس هر دی اکر ذ پی تاج سر دارد
نه آنم که ذ سر دارم این سودای او دارم

بکان او کر ذ جانم در ست آید چه سنجی
که جانها ذ دی بر بش ذ فرمان او ذ ای او دارم

سکارم ذ لف ای بیخ ترحم آنش در جانم
که در کردن کشد ذ لف تو دست ای او دارم

ای لاشه تن کشیده در جبل | بتا حوز پاسبان تو سیم
بس عزیز کز آحوز تو حوا سیم | کز الفی آسمان تو سیم
قصه تو بر عنش تو سیم | فاصه تو بهر زمان تو سیم
دیده سم ایران تتگذار | نامرغ باشیان تو سیم

خاقانی را هزار گنج
یکیک تو ران ایکان تو سیم

دیده در کار لب و خالش کنم | پیکش هم جان و هم مالش کنم
کعبه جان باد و عید دل هم اوست | جان و دل قربان همه سالش کنم
جعل مرا از راه کعبه بستان فتوح | بس طراف شکر کمالش کنم
ماه من کاشتر سوار آمد برا | دیده بمقاسینه جمالش کنم
ناقه گو پای بر بالش نهد | بوسه گو هم پای و هم بالش کنم
گو همه ار ریشه جان سازش | نام فرخ نشری فالش کنم
گردم سوزد و محمومم باد به | بس معزح کز لب و خالش کنم

کمتر بنده وی او خاقانی است
کز پی نرد و نام مقالش کنم

دل بیمار داد و شاد و مبرا است | سنگ بسیاح گلستان در بستم
بخته عمهای مستقیم لا بستم | دم زخاقان جهان در بستم
گوش بنهادم آوار صبوح | وز دم بسیوح خموش در بستم
باز بسیج آهنگار نکنده ام | باز ز آواز خان در بستم
گردن اسب خود را ناقه وار | بس عرعرهای کرکان در بستم

لاشه عسر از نفس بر بس سرود
بهره کز بس ایران در بسته ام

ماز عراق جان غم آلود بسترم | وز آتش جگر دل پر دود بسترم
شبهای بس کز سوز بیش نیاکنده ام | لبها بگیرد و آبله فرسود بسترم
در گریه وداع هزاران اشک لعل | خاکش دو ابر های گل آلود بسترم
دارم هزار حرمت یاران بر کمان | کامنده بود با بستم نا بود بسترم
ماهی ز دست بخته هم کاهجو ریم | ماهیه زیان بسته بس سود بسترم
خونش ای بصیر بسترا مفرده و زیر سنگ | خاکش رخی بگاه گل آلود بسترم
گل مرد بسترا زاده و ماه و بسترنگل | دیر آورد هم ز دست خود نمود بسترم
گویی بهر بسترم زنهاد زاد راه | صد ره جلا خوش کرده بیالود بسترم

که با تو هم زمیل لشکری نرفتم جایی
داد سخن دهم که زمانه مرا مرفت

خاموشی اختیار کردم که بحیات نیستم
آن نیستم روکه جهان نیستم

در سایه‌ام شکست بروزم
از دور و نزدیک سلام کردم
شها همه شب من و خرابات
کاهی کنم آه سرد و شبرو
کس اهل نیاز پیش من آمد

خورشید سیاه‌تر ز روزم
تا کین دل از فلک بتوزم
موئی شده تا کجا بروزم
کاه از لف شسته برفروزم
زین پرده دران فرو مدوزم

حاکانی دل شکسته‌ام باز
تا عمر چه مرد هر بسوزم

هر جنگ دو که هستم از غم بوجستم
از لف دل شوراب سیاهان بگرفتم
بیکاه بسیر و فرزی دل بگشتی
هر جوهری که بود دران جوی آورد
کر خنجر روز سوجستم از غم غب دار

هر نال چو پر که داشتم از غم بوجستم
کز دود مهره بر سر افسم
کردم بجهد بر هم و دوزم
از شعله‌های آه بدادم
سخوش بدوز لخم بر هم

ای آنکه ما نشان ز تو جوئیم و تو نه ما
ای آنکه ما نشان ز تو جوئیم و تو نه ما

ای آنکه ما نشان ز تو جوئیم و تو نه ما
ای آنکه ما نشان ز تو جوئیم و تو نه ما

با بخت در عتابم و با روزگارم
با روستای کاخ و با اصل بیخ نرم
از رجهان نیم که محیط غمم مرا
حیرانم از سپهر چه حیران کمست نر
روزم ز غم فروز ولابه که غمرز
روی همی که بیام بکا
امروز مردی و هنر کیمیا شده ست
با بود همتا و همادست در جهان
کوشنده کار طالع حاکانی ار بلک
با انهمه دولت احد درین زمان

وز بار رده لجام و ز تنگ سارم
بر آسمان و بام و در و رود نگارم
پایان مده ست اما کی نارم
حالم بهم برآمد ولابه که کارم
محرومم از زمانه چه محروم چو مارم
روزم در آذر و شده و در بطارم
ای مرد کیمیا چه کسی زار زارم
کنجی که اعتماد کنم زو نیابم
اسال به شود چه سال ارم
سلطان نیم ز اصل جهانی که کارم

دلی دارم که هم غم دارم
مرا با بس ارستی ست سری
ندارم دل خلی اگر چه ست اخیر

تنهد اما چو صبح غم غم مدارم
که کس را دران باب محرم ندارم
دلی خت خوشی هم ندارم

ولسه

ترسم دلی که من ازدو عالم نموده‌ام کجای تو	علم الله که جان من محو گشته از خطای تو
گه‌ذری کز کمی من نظری کنی بروی من	بنگر تا بر هوای من همه سیه از برای تو
دل از همه گسسته‌ام بر غم خلق بسته‌ام	حکم چرا نبسته‌ام بر سر زلف‌های تو
زحمت گرچه بسته‌ام عهد نبسته‌ام	دل ازان گسسته‌ام کز غم و وفای تو
جان آن همی کنم که ترا جان فدی کنم	کجا ان فدی کنم که سرم باد پای تو
همه‌رخی ببرم چو کمی تو نکمرم	همه حتی فروخرم چو همه‌سم رضای تو
من اگر جان زبان کند لب تو کار جان کند	
دل خاقانی آن کند کو بود حکم رای تو	

ولسه

همه کرده‌ام گدایی تو که بیستم نوای تو	نه اندوه‌وای دلبران بگذاشتم برای تو
همه زخود رضای تان که کمی گدای تان	گر انتو دارد و رای تان که نگذرد ز رای تو
دلی من از رضای خود همه‌حال زیر پای خود	گر به کمی گدای خود که از رهت بجای تو
کمی فراق سنه‌ام که من نه مرد کینه‌ام	زهره تو بری نه‌ام گان نکنم جفای تو
مرا مگر بفرض مندز لف خود ورون	پناه میرم کنون بعدل و کبریای تو

ولسه

پراکنی کرش نه خصم خاقانی غلام	مرحبا کرخ ای عجب نایب برای تو

ولسه

شب‌پائی زدو غرد و اروی تو	رنگ مستی داد جاتر ابوی تو
از پی حور ز جان خاکبان	شهرتی تسه نه نلک در کوی تو
حور زده کافوری و جان فرکشد	در سپه کافوری سیمی حوری تو
جان خاقانی تو داری تسه صید	جز به سیلوی هم از سیلوی تو
یاد ان کرده کانی صلح از نک	جان نشکر سپر د خاوندی تو
سنده و زان و حشم کو نکار ز	حشم پیش کرد بر بازوی تو

ولسه

سیه‌پر آشتم چو منع از تو	چهره پر کرم چو منع از تو
روز غم‌م مرو سنه از غم تو ال	حاصلی تسه عمر زمع از تو
ناتم عمر رخته حوام و انسه	زان سیه جامه‌ام چو منع از تو
رصد عسن تو کان کرف	حو منا کنم دریغ از تو

ولسه

ای تماشا کاه جانها طرف ایوان تو	مطلع خورشید زو نزلف مه‌کنعان تو

ز

از لعف سرکار کری کرشاده‌ / در سر دلی فرار کرده سر ساده‌
بر روی من غمزه کمان کشیده‌ / رحمان من و غمزه کمین نهاده‌
بر سر صد در زنه بیوفایی میکنی / الا وفا و مهر کردن بنیاد
کی خانه کار منی ای سلم دل / تو خود زنا دور ازی انکار داده‌
دیدی که دل چگونه زمن در ربوده‌ / پیوسته می که بر سر کنج او نشسته‌
کفتی که روز بختی فرا ده تو ترسم / سخت کار بر سر خود روز بسیاده‌

حافظ از جهان برنا و در کرکشته
او دامت خضم جوانی زاد داده‌

آ جلهای راعف بهم در شکسته / لبس نی نهای ما کی بهم بر شکسته
کاه ار سبزه کوش نک بر نشسته / کاه از کرشده ده اهر شکسته
عالم کرچه جیسی ای آسمان شکن / الا تا زام که حد لسکر شکسته
آهسته ترنه نک کان کفته / آسوده ترنه دست سحر شکسته
در شاهراه عشق او مکی که بود / بر دل شکستکان صد در شکسته
در کوشها نشین و صبحی کن بود / وز بکر کوشه کله او در شکسته

ز

باری کر طایه عشم بر شکسته / خشم مرا طویله کو سر فرده‌
حافظ از لی تو سر انداز دار طاز
سر عشق صد غم دیکر فرده‌

رخت مستای مل سر در عشاق نه / تخت سهناه را بر سر آفاق نه
فضل کمر اب بنی از مل مسکین ساز / پای کدا از سر کنی در دو جهان نه
زخم کر جانان زند بر سر مرهم مساز / زهر کر سلطان دهد بر سر درمان نه
طاق نه پرست عشق محراب ابرو بشکن / بر خط عشق کرهای نه طاق نه
دره تو راست منت لاف کی زنی / صورت تو خوب نیست آیه طاق نه
عالم زدان کسیه شوریدکان بشوی / سر در جهان مر دو ار کف بنه

از سر صد وجود کذر خاکسار
با هم ار خاکسار است بنه

ای از لی آنچنوب از زخ خانه‌ ا‌ خنه / لعل ار سنک سر بشن بر آفتاب ا‌ خنه
مه با جمال سری تو کم کشته اند کوی تو / شب با جمال سری ار شکن طلا ا‌ خنه
ای عاطفان ز ابار با رب زده کار ها / وی حسکستکان حمار با در جای حما ا‌ خنه
ای کرد کار ت مرا م آشنی نه / زلف تو در حلی دم شکن طلا ا‌ خنه

ز

دله

کرنه حافظی مرا بنده آمدی | دست بر حافظان دعا بودی

دله

کر بدل آزاده بودی چه غمی | عقده بسودا کشودی چه غمی
غم همه زاست کاشنای یار است | کرنه بیار آمودی چه غمی
کر شبای کز بوی آن شنودم | بوی فنا کر بسودی چه غمی
تخم ادب کاشتم در بغ دلدوم | کر بر دولت درودی چه غمی
ایکه خرد را در ملوک نمودم | کر در غزلت نمودی چه غمی
بد کهر از استودم از کهر طبع | کر کهری را بسودی چه غمی
سر به عمی کر خاک خشم حوار است | کر حمه خر نسودی چه غمی
کر زلی سار کار دولف آز | سین سلامت فرودی چه غمی
لاف زمشکی زدم و کر نه خود کر به | لقمه دونان ربودی چه غمی
لحت غمودم مدد دل نشودم | کر لطرافت نمودی چه غمی

کفی حافا جانا بودی کوشش
کر من ازین دست بودی چه غمی

اصل ولی زاهل روزکار بیابی | انس طلب چون کسی کر بار بیابی

ای خرخ لاجورد حنین لاجورد حرا | کاسمه خسار از نکار ما ذوا
هر عتم منیلی اورد کس فرا لی | چون من ز دست رفتم انگشت بر کجا
بر سخه نخام حمد بر کرانی | دلسنه عایم حمد از ما بی
پر اوره دار کوم بر کیف حاب | ناخنه خشن ذبری آخر نه لهرا بی
خرم بسودی آخر در دور اسبا بی | خرم بسودی آخر در دور اسبا بی
چون صوفیان صورت در نکس نطا بی | لیک از صف حرانان دور از صفت حا بی
لحی کشف رایی کر نه لطف حالی | کجا تران کسی که بطفلی ندود حا بی
انکز دهان کار بخرد آب نا شرا بی | بز زلف او حسکی بر سیح کسا بی
از آفتاب دولت آنرا ست سو نا بی | کر رخنه کرد روزی شبی از لخ حا بی

حافا تا نماندت آب سنر حالی
ای سوخته نوانی کس حام کم دا بی

ما نجک آنر حانان بر شاه مر لی | سازد وصل سوز حجران بر شاه مر لی
دل کم حیلی بر طایر در دحا حی کی | حاف دحسن حانان بر شاه مر لی
نا زین کنار دارا کر سر بر دا کنی | نا بر شعله از سلطان بر شاه مر لی

دله

قی دولی کس از کنسر
او از نسنه در کم کنسر
قی دولی کس از کنسر

کنار رستن پر سبزه کردی | پر طوطی سوی شکر کشیدی
کمر فهرست نکویی آمد خط | که بی پیکار روی شکر کشیدی
کمر دهرس ماه از خط سبز | ز صد گوشش فرح خوش کشیدی
ز زلف بیس خود این کناری | که بندی دگر را کشیدی

تو ترحافانی بچاره دایم
کهی تنم و کهی جگر کشیدی

ای رخت لهاتو آرام جان کسی | دل بوسوس جان سپید ار آسمان کسی
ای کلبس نادیده روی وصال تو | تا بوی جنگ بر کف ما ارمغان کسی
ای از زنان ملواه تو در حسن یا بزن | مارا کجای ما تو کز آسمان کسی
کمتا سد دلبستی دلبران کهی تخت | بنهان کمن بعنی من عاشقان کسی
خون زیر سر سوی جد اکشتهٔ جان ادای تو | خامی بود کشن ترا جان کسی
ماهای و مارای جانان اید انتم | دایم که زان فاتحه بر کران کسی

حافانی از دیده ارتو جبران سیاه رکار تو
ای جان او خوار تو تو خوش نشان کسی

عالم امروز بهار اکه تو تیسی | لشکر آشوب سوار اکه تو بی

ستم بدان که تو کردی بجای حافانی | سکندری بسند ای خدا ای کشکر

شور مده کز دل ما عشق پی جالی | هر چشم ز در حسن دارم کو نهالی
زنکه صبر بکمست مند رلعش | بازار ز ما مارا سک عشق جالش
با سر کنی که داری خلی بسک خوبی | ای خنا دار اعالی همه صعب حالی
امروز چشم آمد مالان فراوه کریان | حالی صوف عالم کردم ز سیالی
گفتم که ای نکار بران کز به برجه داری | گفتا که بحمال روزی ای بیخ لی
ما رب همه صورت ای کز تو بجانست | سرد یده سرکی مند از وفا لی

حافانی آفرین کند از آب خاکی
او دانه آفرین بسجانه تعالی

از روی تو فروز دشمع سرای عیسی | وز عارض تو جبره نوشت نجلی
ای بسده دام حسن شیرین زور سان | وی ست جام عشق مردای عیسی
آلش بهشت روی خان ز آرزوی | بسته بیل زلف عقل ز ار عیسی
رضوان بروند دیده بان قرر بکار | کت انت خوب جانی خوشتر ز خلدهای
هر دل که رخت زرت بیاغ آورد | دارد چو گل که جان در زیر شاخ طوبی

برای تو جانی را بسوزم | اگر خود دامنی از خاکساری
نهان از خلق خود را چند سازی | که گر خواهد خبردار و نیاری

کمی حقهای حافانی فراموش
که روزی خیر باران از کناری

ای که مه از فضای او بسی | خورشید ذره‌ای ورای او بسی
جوز اگر دکلاه او بیابی | گردون گرد فضای او بسی
عاشقتر و زارتر زمن یابی | آنجا به که در فضای او بسی
اندر دل تنگ آرزوی تو بی | هر سو عرصه هوای او بسی
او خود نزید برای نامرکب | جان کس نیست برای او بسی

با اینهمه گنجهای پر معنی
حافانی را گدای او بسی

ناخوش دلم خراب داری | دل خوش کند زجانسپاری
دلخوش کردم بحبس گه دانی | تن در دادم بخانگه داری
یک ناخن کم بمسکی جو ده | ناخوش دلم بناخن آری
جان کاهی و از تنان گرانی | سهلی بود کرده روزگاری

شبهاست مرا در دل سنگ آب بجای | آبی بر دیدها کز بشکرم بخشی
تا نوبخشی زردی دل خوش کم حقا | الا که عذرآن در دو کرم بخشی
دوشم لختی دادی کمتر سگ کوی خود | هر گز ستم از عالم تا بعد نرم بخشی
تو ترک سیه چشمی منه دوی سپید من | خوای کلهم سازی خوای کرم بخشی
پروانه جانبازم پر سوخته نعمت | می افتم و بخترم تا مال دیرم بخشی
از غمزه تو اب سردم در یا مضی ناس | گر خشم نیم سازی گاهی کهرم بخشی

گفتی که حافانی روزی کهرم بخشی
خود نیز هم نوازد ور نیز کرم بخشی

نیکشم از هجر تو شبهای چون لیلی | تا نشنود هر گز سیه چون لیلی
از غیرت عشق تو بر زنان کمتر لب | گر در دلم آید که تا ناموش من آبی
گفتی بر هم جان تو اندر خورد ما نیست | اندیشه در آنست که گر گفت نیابی
شد ناخن من سنه پیش گه بر گان | اکنون بر انشد الناس با بی

حافانی از اندیشه عشق تو در آفاق
چون آب روان گرد جهانهای سوا بی

آفاق سنگ حنه گر از غم تب لی | حنا که یک حنه دو جهان کم تب لی

ای نسخه خوب از دیوان حافانی

خاقانی را نشانی ایراک | خود بینی و خویشتن پرستی

وله

چه کردم کاستن بر من فشاندی | مرا کشتی و پس دامن فشاندی
خیال بود بر عاشق شکستی | وفا گل بود بر دشمن فشاندی
چو خورشید آمدی بر روزن دل | برفتی خاک بر روزن فشاندی
لبالب جام با دونان کشیدی | پیالی جرعها بر من فشاندی
مرا صد دام بر هر سو کشیدی | هزاران دانه بر دامن فشاندی
ترا با دست در سر خاصه آگین | که گرد مشک بر سوسن کشیدی

تو هم ناورد خاقانی نی زانک
سلاح مردمی از تن فشاندی

ای سرو غنچه لب گلستان کشتی | وی ماه روز روشن شبستان کشتی
با لعل نیم ذره خندان چو آفتاب | سایه نشین دیده گریان کشتی
ای آنکه سجده کنم چون تو برسم | گویی که از دامن دامان کشتی
نشکست چون تو شکستی زمان خود | خردی هنوز طفل زبان دان کشتی
مهری نزد دهانت مهری ندارد لب | بی شرم کودکی ز مستان کشتی

فتنه کنم بر خود نهان کنی از چشمم | مژگان تو خونم را چون آب می‌برد
تو بر سر من محنت چون خاک می‌بیزی | چون فتنه را بگیری از فتنه چه پرهیزی
خون ریخته می‌ستی گویی که چه خونست آن | از غمزه بپرس آخر کین خون بچه می‌ریزی

بردی دل خاقانی در زلف نهان کردی
ترسم ببری جانم وز طره در آویزی

تا طرف کلاه بر شکستی | قدر کله قمر شکستی
در حلق دلم فتاد زنجیر | تا حلقه زلف بر شکستی
زان زلف شکسته عاشقان را | صد کار بکار در شکستی
درد دل ما بوسه بردی | وآوازه گلشکر شکستی
حلقه در اختیار ما را | چندان بزدی که در شکستی

خاقانی را ز غیرت عشق
ناله همه در جگر شکستی

ای رخ نور پاش تو فتنه گرفته دلبری | رونق آفتاب شد زان رخ مجمر سری
ماهی چون عیان شوی شمع سر از مجلسی | سروی چون روان شوی عشق سر از لشکری
طره تو بر غم من چون شب من تیرگی | کیسه من ز ناز تو چون لب تو لاغری

از برای عجمی مردم بگریز که آمیزی	عجبی نه و روزی صد گریزی
ده یکی سال ای همه که از آن به	گر گریزی ... چون آب در ریزی
مردم کم سوزی کز لطف نگار آری	زین سنگدلی که در چمن نگار آمیزی
صد هزار جان دارم کام دل و رزی	چون آتش کم زن ... شکر بیزی
خود کنده ... از دست نگاه	... آمیزی
از کنکره جان خسته ام باز	جانانه ... آن نگار آمیزی
گر سیح ... آن ... کم سازی	از دیده ... آمیزی

شعر خاقانی چون در لب آورد
کی لب کرمی ... آب تر آمیزی

مرزبان برجان ... یاری نی	ورنه ... راز داری نی
بس کم آزاری چنداری که تو	مهر جان ... کم آزاری نی
هرکی برداری ...	زود ... وفاداری نی
...	از ... سرو کاری نی
پای گر در کار ... لطف	... با ... نی
...	... برجان ... نی

خاقانی بنده ... | در خانه ...

وله

ای ز بهر خوبی دی خود را دگرگون کرده ای	مرا هم آن بجای ما نکرده ای
یکدل تو که در عهد تو ماندم	زه عهدی چه ما ذنب که کردی
گر لطف کنی ... نو حسنم دارم	... تنها کردی
کآن یک وعده ...	هزار امروز و فردا کردی
...	... تو دل را با ما کردی

... خاقانی که جورت
دل ... بیدا نکردی

کاشکی ... دلستم	با تو ... دلستم
... که مرا ...	همدم ... دلستم
... اگر در غم تو	... دلستم
... آن ...	... دلستم
...	... دلستم
...	... دلستم

من چراغ تو و تو آتش و باد / گر یکی بر کنم هزار کنی

کیسه لاغر شود چو سیم کشم / صبر فربه شود چو زار

جام پر پر دهی بمجلس می / نکنا ز انگبار

خنده را گو که سر بسر بشکر / چند شیران مرغزار

تشنه عشق را مکن شمع / غرقه در آب انتظار

غمزه را گو که خون مریز بسحر / خنده مرغان روزگار

دولت عشق یار خاقانیست
تو همه دولتی که یار کنی

ز دلت چه داد خواهم که نه داور منی / ز غمت چه شاد باشم که نه غمخور منی

همه عالم آگهی شد که خطاکش توام / نیم از دل تو آگه که وفاگر منی

دلم از میانه کم شد عوضش نیافتم / که نه حاصلم همین بس که تو دلبر منی

نفسی دریغ داری / ز تو قانعم بتوئی که ستمگر منی

بلبت شفیع بردم که مرا قبول کن / بستیزه گفت چو بخور که نه در خور منی

ز در تو خنده لافم که روزی از وفا
بخاقانی بگفتی که سگ در منی

زان پیش کز دو رنگی عالم خراب گردد / ساقی برات باران بر عالم خرابی

گفتی من آفتابم در رخنه‌ش نیابم / من رخنه کرده‌ام دل در دل خرابی

از آفتاب دیدی بر خاک بوسه دادن / کو بوسه آخر از من خاکم تو آفتابی

دانم که دردت آید چون شهد لب گزیدن / باری کم از مزیدن گر کار بر نیابی

زان زلف عیسوی دم داغ سکیم بر نه / نقش صلیب برکش چون داغ کرم یابی

خاقانیست و خالی یکباره گشته از غم
پس چون دو باره گشتی آخر کجاش یابی

تا لوح جفا درست کردی / سر کیسه عمر سست کردی

ای من سگ تو تو با سگ خویش / بسیار جفای سست کردی

گفتی سگ من چه داغ دارد / آن داغ که از نخست کردی

گویی که چه کردم از جفا من / چندانکه جفای تست کردی

گشتم درست و بر لب خویش
خون دل من درست کردی

دل از خاک تو شد گر شو که من خون میخورم باری / ز دست این دل خاکی بخاک و خون درم باری

مرا مهر بکف مانده ترا داد و روان حاصل / تو تو تو کعبتین میزن که من در ششدرم باری

دل

هرگز زیاد نرفتی خسم تو بهری | بازآ بحق دولت همنوبری
بازآ بخوتر ترز نوشین جانی | بازآ بنوخضر زتو فرزنده داری
گر نگذرم بکوی تو سوزی هزار بار | چون سنگ بر سرم نزنی کاوری
یادت بخیر ای تو بلای دل کلی | باد و درد کفی تو تا خاک بسری
کردی به پیدلی تو مرا دوجهان سپر | فی پیدلست چون تو فی خوبی نوبری
زچون تو شاه ارچه عالم نگیرد | زچون تو شه در جهان کس نگیرد
چنان شود گر کنی خاتم لعل تو | تا بر پرده زبر دل من چون گری
زان لعل عنبرین هم خبری نیست | تا نی چه بنود تو خبر بری
کنی حرکتی سر زلف بعنبرم | کویم حدیث دولت دلبری

کو بی که بشکرستانه ما رزو
کو بم که سازد بش دل خوش محری

دل

روی مدر کس زد هر دمی زدی | نسل اگر بخرج کاوزخوی
مردی از نهاد کس مطلب | خوی از مزاج دلت مجوی

خاطر خانی اس کهر بخشی کر نبودی | از جهره های هر کهران از رستی

دل

دشوار عشق بودم آسان بسکنی | دردم مرا بهبودی درمان بسکنی
سیا کنم که زبان الم کوا... | کش هم بسود تا نکه درمان بسکنی
بجز توام زخوش بشکر طوطی سعد به | کر زنخوان و خلش مهان
ما زحمت بر پس جان به که کم گم | کمالاصحت ندر فرزوان

بخشم زنو نباشد کز بهر خشم رزد
قران هزار جا زاوفان بسکنی

دل

کر بر رود بحال تو همسایه بودی | بس دیده کز جمال تو همسایه بودی
ای خسته تیغ فرقی اردو بکار عرما | کر فی جمال روی تو در روزگار بودی
ما راغم فراق تو بکذاشت بیکرانه | ای کاشکی باجنس غم درکنار بودی
ما رب همه تو نعمتی ما را بساعتی مرا | کر چون دو چشم او دو کبک کبسار بودی
کر تو ملک بسیبی از زدی بجاب | در چشم هر ستاره صد ماه زار بودی

خاقانی ار نبودی و صاف خلق نو
خاقان اکبر او دا کی خواستار بودی

گوش ز زلف و زیور زان نهان داری که آید | بشنوی پیدا ز بی‌تابی نهان چون بشنوی
گوئیت کامروز جانم رفت خوش بر زنی | چون تو بی جان را روی جان جان جان چون بشنوی
بر دست خاقانی از چشم و دهان گنجی دهد | نام خاقانی بگوش دوستان چون بشنوی

کوه سیمینی و در کوه اوفتد آواز گنج
آخر این آواز گنج نهان چون بشنوی

ای دیده ره ز ظلمت غم چون برون بری | چون نور دل نماند برون راه چون بری
اول چراغ برکن و آنگه چراغ جوی | تا زان چراغ راه ز ظلمت برون بری
هجران یار بر جگرت زخم مار زد | آن زخم مار نه که بباد فسون بری
آن درد دل که برده آنکه عروسی است | در جیب مجلسی که ز هجران کنون بری

خاقانیا حریف فراقی مه سخون
در خون نشسته چه غم دست خون خوری

خاک شدم در ترا آب رخم چرا بری | دامنت بخون دل خون دلم چرا خوری
از سر غیرت مرا چشم ز خلق دوختم | پرده روی تو شدم پرده چرا دری
وصل ترا بجان و دل میخرم و نمیری | بیش مکن مضایقه زانکه رسید سری
گر بزبان پاکان عشوه خوش همی دهی | که بشکر فی بزی خوش مرا همی بری

رباعیات

خاقانی اگر ز زر خجلت رنگی نیست
شمشیر کمی که مالک جنگی نیست
گنگی که ز خفته و فزونی نگریست
گر هم کر و لال نیز سنگی نیست

خاقانی رو جو سیر عزلت پیش آر
تو توجو چو باز دل بیار آتش آر
جون عیسی جرخ کنده تا کی کیسی آر
کشتر قوی دزدک تجی آهوکش آر

خاقانی از این جرخ بسی کاسه بدون
جونی تو در این کاسه کجا کاسه کرون
از جیغم و دل جمله دریک کرپه کنون
آنس جو در این کاری قحبات آبرون

خاقانی اگر ز خوردنی کام برون
مهرت نشود و آرزوی شام برون
با کفت نشود و تا کام برون
مرغ تو پریده باشد از دام کدون

جون مرغ دل ادرف نگه تو کی
جون آب نیم کلنه در ره تو کی
رز تو نوجود عاریه نام کسب
جون عاریه بازدادی آنگه تو کی

دلا گر نیستی از جمله عالم
نه غم خوردی نه بودی هیچ در هم
ز هیچ اندیشه کی بودی تو خرم
ز هیچ اندیشه کی بودی تو خرم

اگر خوانی ترا جانی دگر نیست
جهانی هست جز این جان دگر نیست
جهان جان گوهر است اندیشه کانی
بجز جان گوهر اندیشه کانی

خیال است این که گیتی را بقایی
بقا جوید کسی کاندر جهانی
بقا جوید کسی کاندر جهانی
بقا جوید کسی کاندر جهانی

دلا گر نیستی از جمله عالم
نه غم خوردی نه بودی هیچ در هم
ز هیچ اندیشه کی بودی تو خرم
ز هیچ اندیشه کی بودی تو خرم

اگر خوانی ترا جانی دگر نیست
جهانی هست جز این جان دگر نیست
جهان جان گوهر است اندیشه کانی
بجز جان گوهر اندیشه کانی

خیال است این که گیتی را بقایی
بقا جوید کسی کاندر جهانی
بقا جوید کسی کاندر جهانی
بقا جوید کسی کاندر جهانی

لعلت چو شکوه عشوه ای دارد
روی تو چو لاله خال مشکین دارد

من در غم تو چو غنچه خندم زنهار
نارکس تو خوشه روین دارد

لختی ز بتو راه دادنم نتواند
آخر ز جودم خلاص دادن داند

پروانه لخت را به بوان چه حال
مرغی چو دهد نماز نستاند

دل هر چه کند عشق فزون آید ازو
شد سوخته بی سیر جون آید ازو

شاید که سر شک خون گلون آید ازو
کان رنگ برد که بوی خون آید ازو

دل رفت ز من ز بابه رسن
من هم بر و بوش بره بر ارسن

جنم آید زی کوش که وای جرسن
کوش آمد زی جنم که وی درسن

آن کو به دل اگر نه رنگ مسوزد
با آتش جای سیل لخت مسوزد

دادیم ز دست سیل الا رو سیم
بی دست مرا ز خشک مسوزد

عقرب بهستم رو که سلیمان مرد نیست | در بند چو کوزه قطع بسته گلوست

وله

من میوه خام سایه پرورده نیم | خرخشه خورشید جهان گرد نیم

گر بر سر خصمان که نه مرد و نه زن
سرپوش زنان بر کنم مرد نیم

خاقانی را که آسمان بستاید | ای فاحشه زن تو فحش گوئی شاید

بجز تو کنون بسان مدح آراید
گر باده بنگ سر که هم بنگ آید

خاقانی دلت آلوده چشم | زین زورق زرق بسته ازرق چشم

حکم از حکمت نداند و رسم از رسم
پشم سگ لعنت است نه پشم و نه سگ

ماه دلم از وصال پر نور کن | میلی سوی این خاطر رنجور کن

ای یوسف وقت جنگ را دور کن
گرگ آشتی با من مهجور کن

آن سنگدلی و سیم دندان که بدی | زان خوشتری ای شوخ زبان که بدی

گر بوی بری که غم ز دل رفت برفت | ور وهم کنی که جان بجا ماند بماند

وله

گر می که چو زاهدان خورد برگ درخت | نه در خور زهد سازد و از دنیا رخت

از ابروی و چشم از مه تابان ایدخت
چه سود که بیش با ملعونی بخت

استاد علی حمزه بخوبی دارد | چون من جگری و دوست روی دارد

من یک لبم و هزار خنده که بدر
هر دندانی و آرزوی دارد

چون مجلس فیض سازی استاد علی | جان تو و قطره می قطره بلی

چون باز بطاعت آیی از پاکدلی
یحیی معاذی و معاذ جبلی

پیداست که سودای تو دارم پنهان | صفرا کنی این آتش سودا نهان

دارم سر آنکه با تو در بازم جان
گر هست سر منت سری در جنبان

ای سلسله زلف تو تکسر جنبان | دیوانه شدم سلسله کمتر جنبان

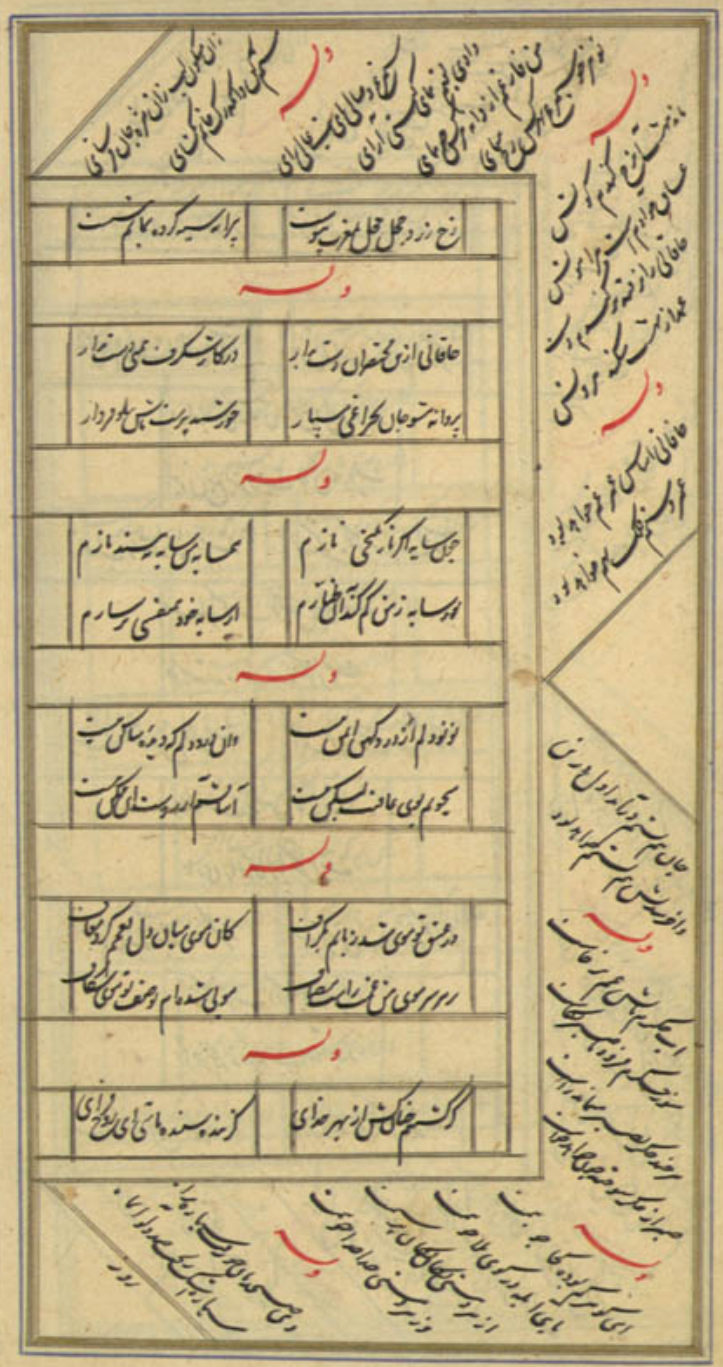

تو بادی و من خاک سر افکنده تو	چون تند شوی شوم پراکنده تو

وله

هر سر کنم از عشق تو خاک همه کوی	ای برده مرا آتش تو آب از روی
من عاشق زار تو چنانم که مپرس	تو لایق عشق من چنانی که مگوی

وله

غمخوار توام غمان من من دانم	خونخوار منی زیان من من دانم
تو ساز جفا داری و من سوز وفا	آن تو تو دانی آن من من دانم

وله

آهو بودی پلنگ بد ساز نکرد	گرگ آشتی مکن سرافراز نکرد
دانی که دلم ز عشق تو همه بماند	چون آمده ز همه ره باز نکرد

وله

نفسم چند غرامت ای دلجوی	کو تیغ که غسلها توان کرد بدوی
جلاد منا بیار آن تیغ و دو روی	بگزیدم ز من جنایت نفس تو ای

وله

گر من نه بدل داغ تو افکنده ای	تا تو ز غم آزاده تو رانده ای